صادق هدایت

سه قطره خون

چاپ سوم



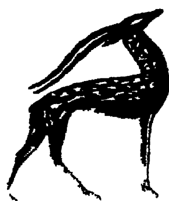




صادق هدایت

سه قطره خون

چاپ سوم



تهران

١٩٥٤ – ١٣٣٣

چاپ سروش

از همین نگارنده :

زنده بگور

انسان و حیوان

سایهٔ مغول (انیران)

علویه خانم

سایه روشن

سگ ولگرد

بوف کور

آب زندگی

پروین دختر ساسان

مازیار

اوسانه

نیرنگستان

افسانهٔ آفرینش

حاجی آقا

فواید گیاهخواری

اصفهان نصف جهان

ترانه های خیام

وغ وغ ساهاب (با: م. فرزاد)

وانگاری

توپ مروارید

گردانیده از متنهای پهلوی :

کارنامهٔ اردشیر پاپکان

گجستهٔ ابالیش

شهرستانهای ایرانشهر

گزارش گمان شکن

زند و هومن یسن

بفرانسه

Lunatique

Sampingue

فهرست

سه قطره خون

« دیروز بود که اطاقم را جدا کردند ، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا بکلی معالجه شده ام و هفتهٔ دیگر آزاد خواهم شد ؟ آیا ناخوش بوده ام ؟ یکسال است ، در تمام این مدت هر چه التماس میکردم کاغذ و قلم میخواستم بمن نمیدادند . همیشه پیش خودم گمان میکردم هر ساعتی که قلم و کاغذ بدستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت . . . ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند . چیزیکه آنقدر آرزو میکردم ، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم . . ! اما چه فایده ـ از دیروز تا حالا هر چه فکر میکنم چیزی ندارم که بنویسم . مثل اینست که کسی دست مرا میگیرد یا بازویم بی حس میشود . حالا که دقت میکنم مابین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده میشود اینست : « سه‌قطره خون . »

• •

« آسمان‌لاجوردی ، باغچه سبز و گلهای روی تپه باز شده ، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا میآورد . ولی چه فایده ؟ من دیگر از چیزی

نمیتوانم کیف بکنم ، همه‌اینها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانیکه تا آخر عمرشان بچه‌میمانند خوبست ـ یکسال‌است که اینجاهستم، شبها تا صبح از صدای گربه بیدارم ، این ناله های ترسناك ، این حنجرهٔ خراشیده که جانم را به لب رسانیده ، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی کردار . . ! چه روز های دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجا گذرانیده ام ، با پیراهن و شلوار زرد روز های تابستان در زیر زمین دورهم جمع‌میشویم ودر زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم ، یکسال است که میان این‌مرده‌ان عجیب و غریب زندگی میکنم . هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست ؛ من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم ـ ولی ناله‌ها ، سکوت ها ، فحش‌ها ، گریه ها و خنده های این آدمها همیشه خواب مرا پرازکابوس خواهد کرد .

....

« هنوز یکساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم ، از همان خوراکهای چاپی : آش ماست ، شیر برنج ، چلو ، نان و پنیر ، آنهم بقدر بخور و نمیر ، ـ حسن همهٔ آرزویش اینست یك دیگ اشکنه را باچهارتا نان سنگك بخورد ، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند . او هم یکی‌از آدمهای خوشبخت اینجاست ، با آن قد کوتاه ، خندهٔ احمقانه ، گردن کلفت ، سرطاس و دستهای کمخته ستد برای ناوه کشی آفریده سده ، همهٔ ذرات تنش دواهی میدهند وآن نگاه احمقانه اوهم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده سده . اگرمحمد علی آنجا سرناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همهٔ ما ها را بحدا رسانیده بود ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این

دنیاست ، چون‌اینجارا هرچه میخواهند بگویندولی‌یك دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی . یك دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمیشود ، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم‌بخورند ،آنوقت صبح توی‌باغ می ایستادم دستم رابکمرم میزدم ، مرده ها را که میبردند تماشا میکردم - اول که مرا اینجا آوردند همین و سواس را داشتم که مبادا بمن زهر بخورانند ، دست بشام وناهارنمیزدم تا اینکه محمد علی‌از آن میچشید آنوقت میخوردم ، شبهاهراسان‌ازخواب میپریدم ، بخیالم که‌آمده‌اند مرا بکشند . همهٔاینها چقدر دور ومحوشده . . . ! همیشه همان آدمها ، همان خوراکها ، همان اطاق‌آبی که تاکمر کش آن کبود است .

« دوماه پیش بود یك دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند ، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد ، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی میکرد . میگفتند او قصاب بوده ، بشکم پاره کردن عادت داشته . اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند . فریاد میکشید و خون بچشمش خشك‌شده‌بود . من‌میدانم همه‌اینها زیرسر ناظم است :

« مردمان اینجا همه هم اینطورنیستند . خیلی ازآنها اگرمعالجه بشوند و مرخص بشوند بدبخت خواهند شد . مثلا این صغرا سلطان که‌درزنانه‌است ، دوسه‌بارمیخواست‌بگریزد ، اورا گرفتند . پیرزن‌است اما صورتش را گچ دیوار میمالد و گل شمعدانی هم سرخابش است . خودش را دختر چهارده ساله میداند ، اگر معالجه بشود و در آینه

نگاه بکند سکته خواهد کرد. بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیا را زیرو رو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده وبرای اصلاح دنیا هرچه زن است باید کشت، عاشق همین صغراسلطان شده بود.

« همهٔ اینها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرك و چشمهای کوچك به شکل وافوریها ته باغ زیر درخت کاج قدم میزند. گاهی خم میشود پائین درخت را نگاه میکند، هر که او را ببیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده. اما من او را میشناسم. من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یك قفس جلو پنجره اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها بهوای قفس بیایند وآنهارا بکشد.

« دیروز بود دنبال یك گربهٔ گل باقالی کرد؛ همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، بقراول دم درگفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند میگوید مال مرغ حق است.

« ازهمهٔ اینهاغریب‌تررفیق وهمسایه‌ام عباس‌است، دو هفته‌نیست که او را آورده اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر میداند. میگوید که هرکاری، بخصوص پیغمبری، بسته‌به‌بخت وطالع است. هر کسی پیشانیش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش‌میگیرد و اگر علامهٔ دهر باشد وپیشانی‌نداشته باشد بروز او میافتد. عباس‌خودش

را تار زن ماهر هم میداند . روی یك تخته سیم کشیده بخیال خودش تار درست کرده و یك شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم میخواند . گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده اند ، شعر یا تصنیف غریبی گفته :

« دریغا که بار دگر شام شد ،
« سراپای گیتی‌سیه فام‌شد ،
« همه خلق را گاه آرام‌شد ؛
« مگر من که رنج و غمم شد فزون .
« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،
« بجز مرگ نبود غمم را علاج ،
« ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،
« چکیده‌است برخاك سه قطره خون .»

دیروز بود درباغ قدم میزدیم . عباس همین شعر را میخواند ، یك زن ویك‌مردویك دخترجوان بدیدن اوآمدند . تا حالا پنج مرتبه‌است که میآیند . من آنهـا را دیده بودم و میشناختم ، دختر جوان یکدسته گل آورده بود . آن دختر بمن میخندید ، پیدا بود که مرا دوست دارد ، اصلا بهوای من آمده بود ، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد .

••

« تا کنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده‌اند ، یکسال است . آخرین بار سیاوش بود که بدیدنم آمد . سیاوش بهترین

رفیق من بود . ما باهم همسایه بودیم ، هر روز با هم بدارالفنون میرفتیم و با هم برمیگشتیم و درسهایمان را با هم مذاکره میکردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم . رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزدمن بود اغلب در مجلس ما میآمد . سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد ، اتفاقاً یکماه پیش از عقد کنانش زد و سیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوالپرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با اوحرف بزنند . هرچه اصرار کردم همین جواب را دادند . منهم پاپی نشدم .

« خوب یادم است ، نزدیك امتحان بود ، یك روز غروب که بخانه برگشتم ، کتابهایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم همینکه آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد . صدای آن بقدری نزدیك بود که مرا متوحش کرد ، چون خانه ماپشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است . ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم ، در حیاط ، گوش بزنك ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید . وقتیکه برمیگشتم از آن بالا در خانهٔ سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده . من با تعجب گفتم :

« سیاوش تو هستی ؟ »

اومرا شناخت و گفت :

« بیاتو ، کسی خاندمان نیست. »

« صدای تیر راشنیدی ؟ »

« انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا ، و من هم با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و بزمین خیره نگاه میکرد پرسید :

« توچرا بدیدن من نیامدی ؟ »

« من دوسه بار باحوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیدهد .»

« گمان میکنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند .»

دوباره پرسیدم :

« این صدای تیررا شنیدی ؟ »

« بدون اینکه جواب بدهد ، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد . من از نزدیك نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود .

« بعد مرا برد در اطاق خودش ، همهٔ درها را بست ، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من کنار میز نشست . اطاق او ساده ، آبی رنگ و تا کمر کش دیوار کبود بود . کنار اطاق یك تار گذاشته بود . چند جلد کتاب و جزوهٔ مدرسه هم روی میز ریخته بود . بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یك ششلول در آورد بمن نشان داد . از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود ، آنرا درجیب شلوارش گذاشت و گفت :

« من یك گربهٔ ماده داشتم ، اسمش نازی بود . شاید آنرا

دیده بودی ، ازین گربه های معمولی گل با قالی بود ، بادوتاچشم درشت
مثل چشم های سرمه کشیده . روی پشتش نقش ونگارهای مرتب بود . مثل
اینکه روی کاغذ آب خشك کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا
ازمیان تا کرده باشند . روزها که ازمدرسه برمیگشتم نازی جلوم میدوید،
میومیومیکرد، خودش را بمن میمالید ، وقتیکه مینشستم ازسرو کولم بالا
میرفت ، پوزه اش را بصورتم میزد ، با زبان زبرش پیشانیم را میلیسید
و اصرار داشت که او را ببوسم . گویا گربهٔ ماده مکارتر و مهربانتر
و حساستر از گربهٔ نر است . نازی از من گذشته با آشپز میانه اش
از همه بهتر بود ؛ چون خوراکها از پیش او در میآمد ، ولی از گیس
سفید خانه ، که کیابیا بود ونماز میخواند و ازموی گربه پرهیز میکرد ،
دوری میجست . لابد نازی پیش خودش خیال میکرد که آدمها زرنگ تر
از گربه ها هستند و همه خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را
برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید انقدر چاپلوسی
بکنند وتملق بگویند تابتوانند باآنها شرکت بکنند .

« تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش میآمد
که سر خروس خونالودی بچنگش میافتاد و او را بیك جانور درنده
تبدیل میکرد . چشمهای او درشت تر میشد و برق میزد ، چنگالهایش
از توی غلاف در میآمد و هر کس را که باو نزدیك میشد با خرخر های
طولانی تهدید میکرد بعد ، مثل چیزیکه خودش را فریب بدهد ، بازی
درمیآورد . چون با همهٔ قوهٔ تصور خودش کلهٔ خروس را جانور زنده
گمان میکرد، دست زیرآن میزد ، براق میشد ، خودش را پنهان میکرد

در کمین می‌نشست ، دو باره حمله میکرد و تمام زبردستی و چالاکی نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریز های پی در پی آشکار مینمود . بعد از آنکه از نمایش خسته میشد ، کلهٔ خونالود را با اشتهای هرچه تمامتر میخورد و تاچند دقیقه بعد دنبال باقی‌آن میگشت و تایکی دوساعت تمدن مصنوعی خودش را فراموش میکرد ، نه نزدیك کسی‌میآمد ، نه نازمیکرد ونه تملق میگفت.

« در همان حالیکه نازی اظهار دوستی میکرد ، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمیکرد . خانه ما را مال خودش میدانست ، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا میافتاد ، بخصوص اگرماده بود مدتها صدای‌فیف ، تغییرونالههای دنباله دار شنیده می‌شد .

« صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت . نعره‌ای که از گرسنگی میکشید با فریادهائی که در کشمکشها میزد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می‌انداخت همه باهم توفیر داشت . وآهنگ آنها تغییر میکرد : اولی فریاد جگر خراش، دویمی‌فریاد ازروی بغض و کینه ، سومی یك نالهٔ دردناك بود که از روی احتیاج طبیعت میکشید تا بسوی جفت خودش برود . ولی نگاههای نازی‌از همه چیز پرمعنی تر بود وگاهی احساسات آدمی را نشان میداد ، بطوریکه انسان بی اختیار از خودش میپرسید : در پس این کلهٔ پشم آلود ، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکر هائی وچه احساساتی‌موج میزند !

« پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناك رخ داد . میدانی

در این موسم همه جانوران مست میشوند و بدتك ودومیافتند، مثل اینست که باد بهاری یك شور دیوانگی در همه جنبندگان میدمد . نازی ما هم برای اولین بارشور عشق بکله اش زد و بالرزه ای که همهٔ تن او را به تکان میانداخت ، نالههای غم انگیز میکشید . گربه های نرناله هایش راشنیدند و از اطراف اورا استقبال کردند . پس از جنگها و کشمکشها نازی یکی از آنها را که ازهمه پرزور تر و صدایش رساتر بود بهمسری خودش انتخاب کرد . در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد . برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد مادهٔ خودشان جلوه ای ندارند . برعکس گربه های روی تیغهٔ دیوار ها ، گربه های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه مادهٔ خودشان هستند . روز ها و بخصوص تمام شب نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند میخواندند . تن نرم و نازك نازی کش و وا کش میآمد ، در صورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیدهمیشد ونالههای شادیمیکردند. تاسفیدهٔصبح اینکار مداومت داشت . آنوقت نازی با موهای ژولیده ، خسته و کوفته اما خوشبخت وارداطاق میشد .

« شبهاازدست عشقبازینازی خوابم نمیبرد ،آخرش ازجا در رفتم، یك روز جلو همین پنجره کار میکردم . عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه میخرامیدند . من با همین ششلول که دیدی ، در سه قدمینشان رفتم ، ششلول خالیشد و گلوله به جفت نازی گرفت . گویا کمرش شکست ، یك جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا

ناله بکشد ازدالان گریخت وجلو چینهٔ دیوارباغ افتاد ومرد .

« تمام خط سیر او چکه های خون چکیده بود ، نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد ، خونش را بوئید و راست سر کشتهٔ او رفت . دو شب و دو روز پای مرده او کشیك داد . گاهی با دستش او را لمس میکرد ، مثل اینکه باو میگفت : « بیدار شو ، اول بهار است . چرا هنگام عشقبازی خوابیدی ، چرا تکان نمیخوری ؟ پاشو ، پاشو ! » چون نازی مردن سرش نمیشد و نمیدانست که عاشقش مرده است .

« فردای آنروز نازی بانعش جفتش گم شد . هرجا را گشتیم ، از هر کس سراغ او را گرفتیم بیهوده بود . آیا نازی ازمن قهر کرد ، آیامرد ، آیا پی‌عشقبازی خودش رفت ؛ پس‌مردهٔ آن دیگری چه شد ؟

« یکشب صدای مرنو مرنوی همان گربهٔ نر را شنیدم ، تا صبح ونگ‌زد ، شب بعدهم بهمچنین ، ولی صبح صدایش میبرید . شب سوم باز ششلول را برداشتم و سرهوائی‌بهمین درخت کاج جلو پنجره‌ام خالی کردم . چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید . صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود ، از آنشب تاحالا هرشب میآید و باهمان صدا ناله میکشد . آنها دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند . هرچه بآنها میگویم بمن میخندند ولی‌من میدانم ، مطمئنم که این‌صدای همان گربه است که کشته‌ام . از آنشب تا کنون خواب بچشمم نیامده ، هرجا میروم ، هر اطاقی میخوابم، تمام شب این گربهٔ بی‌انصاف باحنجرهٔ ترسناکش ناله میکشد وجفت خودش راصدا میزند .

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجائیکه گربه هر شب مینشیند و فریاد میزند نشانه رفتم ، چون از برق چشمهایش در تاریکی میدانستم که کجا می نشیند . تیر که خالی شد صدای ناله گربه راشنیدم و سه قطره خون ازآن بالا چکید . تو که بچشم خودت دیدی ، تو که شاهد من هستی ؟

« در این وقت در اطاق باز شد ، رخساره و مادرش وارد شدند . رخساره یکدسته گل در دست داشت . من بلند شدم و سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت :

« البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من میشناسید ، لازم بمعرفـی نیست، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون رابچشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند .

« بله من دیده ام . »

« ولی سیاوش جلوآمد قه قه خندید ، دست کرد ازجیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت :

« میدانید میرزا احمد خان نه فقط خـوب تـار میزند و خوب شعرمیگوید ، بلکه شکارچی‌قابلی‌هم هست ، خیلی‌خوب‌نشان‌میزند.

« بعد بمن اشاره کرد ، من هم بلند شدم و گفتم :

« بلـه امروز عصر آمـدم کـه جزوهٔ مـدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی بدرخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست ، مال مرغ حق است . میدانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده وهرشب آنقدر ناله میکشد تا سه قطره خون

از گلویش بچکد ، ویا اینکه گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که درآورده ام بخوانم ، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را میخواندم :

« دریغا که بار دگرشام شد ؛
« سرا پای گیتی سیه فام‌شد ،
« همه خلق را گاه آرام شد ،
« مگر من ، که رنج وغمم شد فزون.
« جهان را نباشد خوشی در مزاج ،
« بجز مرگ نبودغمم را علاج ،
« ولیکن درآن گوشه در پای کاج ،
« چکیده است برخاك سه قطره خون . »

« به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت : « این دیوانه است . » بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه‌قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند .

« در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشهٔ بنجره آنها را که دیدم یکدیگررا درآغوش کشیدندو بوسیدند .»

گرداب

همایون باخودش زیرلب‌میگفت :

« آیا راست است ؟ . . آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان ، آنجا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مردهٔ دیگر ، میان خاك سرد نمناك خوابیده . . . کفن به تنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار را می‌بیند و نه‌آخر پائیز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را . . . آیا روشنائی چشم او و آهنك صدایش بکلی خاموش شد ! . . . او که‌آنقدرخندان‌بود وحرف‌های بامزه‌میزد ...»

هوا ابربود ، بخار کمرنگی روی شیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده‌میشد که یك ورقه برف رویش نشسته بود. برفپاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند . از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری بیچ و خم میخورد و کم کم ناپدید میگردید .

همایون با زن جوان ، دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند. ولی برخلاف معمول که روز

جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت ، امروز همهٔ آنها افسرده و خاموش بودند . حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد ، امروز عروسك گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه میکرد . مثل اینکه او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عمو جان بهرام بود که بعادت همیشه نیامده‌بود . ونیز حس‌میکرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه ، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همهٔ اینها فکر اورا تائید میکرد .

همایون خیره به آتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روز های زمستان مدرسه افتاده بود ، وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین می‌نشست ، زنك تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند ـ بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود : یك گلوله برف را روی زمین میغلتانیدند تااینکه تودهٔ بزرگی‌میشد ، بعد ، بچه‌ها دو دسته میشدند ، آنرا سنگر میکردند و گلولهٔ برفبازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند بادستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند . یکروز که مشغول همین بازی‌بودند ، او یك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و بد بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد ؛ خان ناظم آمد و چند تا ترکهٔ محکم بکف دست او زد و شاید مقدمهٔ دوستی او با بهرام از همانجا شروع

شد و تا همین اواخر هروقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستیها میافتاد. در این‌مدت هژده سال باندازه ای روح وفکر آنها بهم نزدیك شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را بیکدیگر میگفتند، بلکه خیلی‌از افکار نهانی یکدیگررا نگفته درك میکردند.

تقریباً هردو آنها یك فکر، یك سلیقه و یك اخلاق داشتند. تاکنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت ما بین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت‌درشکه گرفت و بتاخت سربالین او رفت، پارچهٔ سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد. بعد تا نزدیك غروب که او را بخاك سپردند پابپای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری بخانه برگشت. ـ ولی از آنروز تا کنون دقیقه ای آرام نداشت. خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود. یك بسته سیگار روبرویش بود وپی درپی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر میکرد، ولی فکرش بجائی نمیرسید. هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بکند.

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد ، هر چه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند ، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود . در غم و شادی یکدیگر شریك بودند و هر لحظه که برمیگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگار های گذشتهٔ اوجلوش زنده میشد و اورا میدید : باسبیلهای بور ، چشمهای زاغ که از همفاصله داشت ، دهن کوچك،چانهٔ باریك ، خندهٔ بلند و سینه صاف کردن او ، همه جلو چشمش بود . نمیتوانست باور بکند که او مرده ، آنهم آنقدرناگهانی ..! چه جانفشانیها که بهرام در بارهٔ او نکرد ، درمدت سه سال که بمأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانهٔ او را میکرد بقول بدری زنش « نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد . »

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روز های گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند ، تخته نرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند . ولی چیزیکه بیشتر از همه او را شکنجه مینمود اینفکر بود : « بااینکه آنها آنقدر یکدل و یکرنك بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند ، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد ؟ چه علتی داشته ؟ دیوانه شده یا سرخانوادگی درمیان بوده ؟ ؟ » همین را پی در پی از خودش

میپرسید . آخر مثل اینکه فکری بنظرش رسید . نزنش بدری پناهنده شد وازاو پرسید :

« تو چـه حـدس میزنی ، هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد ؟ »

بدری که ظاهراً سر گرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد ومثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی‌میلی گفت :

« من چرا بدانم ، مگر بتونگفته بود ؟ »

« نـه . . . آخر پرسیدم . . . . منهم از همین متعجبم . . . از سفر که بر گشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت . گمان کردم این گرفتگی او برای کار های اداری است . . . . چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد ، بار ها بمن گفته بود . . . اما او هیچ مطلبی را ازمن نمیپوشید . »

« خـدا بیامرزدش ! چقدر سر زنـده و دل بنشاط بود ، ازاو اینکار بعید بود . »

« نه ، ظاهراً اینطور مینمود : . گاهی خیلی عوض میشد . خیلی . . . وقتیکه تنها بود . . . یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد . همینکه دید من یکه خوردم ، برای اینکه مغلطه بکند خندید وازهمان شوخیها کرد . بازیگرخوبی بود .! »

« شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت میترسید غمگین بشوی . ملاحظدات را کرده . آخر هرچه باشد تو زن و بچه داری ،

باید بفکر زندگی باشی. اما او. . . . »

سرش را با حالت پر معنی تکان داد، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته. دو باره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید، که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق داشت! درین ساعت مانند اینکه پرده ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگار های بهرام اورا متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس، جا افتاده و بفکر مال و زندگی دنیا بود و نمیخواست غم و غصه بخودش راه بدهد. و دلیلی که میآورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده سردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچهٔ او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟ . . . .

او باید بمیرد و این سید خانم هفهفوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پا چنار عصا زنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خداست، بنظر زنش طبیعی است وزن او بدری هم یکروز بشکل همین سید خانم در میآید. از حالاهم بدون بزك ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که باداره میرود، هنوز او خواب است. پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش

را از دست داده . لابد زنش هم همین احساس را نسبت باو میکند ، که میداند؟ آیا خود او هم تغییر نکرده، آیا همان همایون مهربان، فرمانبردار و خوشگل سابق است ؟ آیا زنش را فریب نداده ؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود ؟ آیا در اثر بیخوابی بود و یا از یاد بود درد ناك دوستش ؟

درین وقت درباز شد و خدمتکاری که گوشهٔ چادر را بدندانش گرفته بودکاغذ بزرك لاك زده‌ای آورد بدست همایون داد و رفت .

همایون خط کوتاه وبریده بریدهٔ بهرام را روی پاکت شناخت . با شتاب‌سرآنرا باز کرد ، کاغذی از میان آن‌بیرون آورد وخواند :

« الان که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همهٔ دارائی خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم ــ بهرام ارژن پور. »

همایون باتعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد .

بدری که زیر چشمی متوجه او بودپرسید :

« کاغذ کی بود ؟ »

« بهرام . »

« چه نوشته ؟ »

« میدانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده.... »

« چه مرد نازنینی! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش

متنفر کرد . ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت . سپس بر گشته به همانگاه کرد . ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید . مانند اینکه پردهٔ دیگری از جلو چشمش افتاد : دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود ، نه باو رفته بود و نه بمادرش . چشم هیچ کدام از آنها زاغ نبود ، دهن کوچك ، چانهٔ باریك ، درست همهٔ اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود راباو بخشید ! آیا این بچه‌ای که آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام بازنش بود ؟ آنهم رفیقی که با او جان در يك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند ؟ زنش سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه ، این دشنام پس از مرك را برایش فرستاده ، نه ، او نمیتوانست همهٔ اینها را بخودش هموار بکند . این افکار مانند برق ازجلوش گذشت ، سرش درد گرفت ، گونه‌هایش سرخ شد ، نگاه شرر باری ببدری انداخت و گفت :

« توچه میگوئی ، هان ، چرا بهرام اینکار را کرده . مگرخواهر و برادر نداشت ؟ »

« از بسکه دور از حالا این بچه را دوست داشت . بندر گز که بودی هما سرخك گرفت ، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد . خدا بیامرزدش !»

همایون خشمناك گفت :

« نه باین سادگی‌هم نیست . . .»

« چطور باین سادگی نیست ؟ همه که مثل تو بیعلاقه نیستند که سه‌سال زن و بچه‌ات را بیندازی بروی. وقتی هم که بر میگردی دست از پا درازتر ، یك جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل دادن است . خواستن بچهٔ تو یعنی خواستن تو و گرنه عاشق هما که نشده بود . وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتردوست داشت . . . »

« نه ، بمن راستش رانمیگوئی . »

« میخواهی که چه‌بگویم ؟ من نمیفهمم ... »

« خودت را بنفهمی میزنی . »

« یعنی که چه؟ . . . یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟ »

« همینقدر میدانم که توهم باید بدانی ! »

« میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود . برو خودت را معالجه کن، حواست پرت است ، ازجان من چه میخواهی ؟ »

« بخیالت من نمیدانم ؟ »

« پس چرا از من میپرسی ؟ »

همایون با بیصبری فریاد زد :

« بس‌است . بس‌است . مرا مسخره کردی ! »

سپس وصیت نامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گر زد و خاکستر شد .

بدری پارچهٔ بنفشی که در دست داشت پرت کرد ، بلند شد و گفت .

« مثلا بمن لجبازی کردی ؟ به بچهٔ خودت هم روا نداری؟ »

همایون هم بلند شد ، بمیز تکیه داد و بالحن تمسخر آمیز گفت :

« بچهٔ من .... بچهٔ من .. پس چرا شکل بهرام است ؟ »

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد .

بچه که تا کنون بغض کرده بود ، بگریه افتاد. بدری بارنك پریده و آهنك تهدید آمیز گفت :

« مقصود تو چیست ؟ چه میخواهی بگوئی ، »

« میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی . مسخره کردی . هشت سال است که تف سربالا بودی نه زن . . . ! »

« به من ...؟ به دخترم ؟ »

همایون با خندهٔ عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت :

« آره ، دختر تو . . . دختر تو . . . بردار ببین . میخواهم بگویم که حالا چشمم باز شد ، فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده . اما توبقولی خودت هشت‌سال است که . . . . »

« که توی خانهٔ تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ، که با فلاکت تو ساختم ، که سه سال نبودی خانه‌ات را نگهداشتم ، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندر گز عاشق یك زنیکه شلختهٔ روسی شده بودی ، حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی

بهانه‌ای بگیری، میگوئی بچه‌ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم . . . دیگر یکدقیقه توی این‌خانه بند نمیشوم. بیا جانم . . . بیا برویم . »

هما بحالت وحشت زده و رنك پریده میلرزید . و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان‌پدر و مادرش را نگاه میکرد . گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هردو بطرف در رفتند . بدری‌دم در دسته کلیدی را از جیبش درآورد و بسختی پرتاب کرد که جلو پای‌همایون غلطید .

صدای گریهٔ هما و صدای پادر دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد . همایون مات‌ومنگ‌بسرجای خودش‌ایستاده بود. میترسید که سرش رابلند بکند، نمیخواست باور بکند که این پیش آمدها راست است . از خودش میپرسید،شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می‌بیند ، ولی چیزیکه آشکار بود ازین ببعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت به بیند . نمیتوانست اورا ببوسد و نوازش بکند . یادگار گذشتهٔ رفیقش چرکین شده بود . از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود . همهٔ اینها در خفای او ، بدون اینکه بداند ! همه بازیگر های زیر دستی بوده اند . تنها او گول خورده و بریشش خندیده اند . از سرتاسر زندگیش بیزار شد، از همه‌چیز و همه کس سر خورده بود . خودش را بی‌اندازه تنهاو بیگانه حس کرد . راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی

از شهر های دور یا یکی از بندر هـای جنوب بمأموریت برود و باقی زندگیش را درآنجا بسر ببرد و یا اینکه خودش را سربنیست بکند. برود جائی که هیچ کس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یك گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود. چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همهٔ کسانیکه دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون بآن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد، چند قدم بدرازی اطاق راه رفت، دوباره بمیز تکیه داد. ازپشت شیشه‌پنجره تکه های برف مرتب آهسته وبی‌اعتنا مانند این بود که بآهنك موسیقی مرموزی درهوا میرقصیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود میآمدند. بی اختیار یاد روز های خوش و گوارائی افتاد که با پدرومادرش به ده‌خودشان درعراق میرفتند. روزها را تنها لای سبزه‌ها زیرسایهٔدرخت میخوابید، همانجا که شیرعلی‌چپقش‌راچاق‌میکرد، و روی چرخ خرمن مینشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتهای دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلائی گندم را خرد میکرد. گاو ها که در اثر سیخك پشتشان زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع او اکنون مثل همان گاو ها بود. حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند. او هم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود، مانند یـابوی عصاری: مانند آن گاوها که خرمن را میکوبیدند، ساعتهای یکنواختی که در اطاق کوچك گمرك پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذ ها را سیاه

میکرد بیاد آورد ، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه میکشید ، دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت ، مطابقه میکرد ، جمع میزد ، دفتر ها را زیر و رو میکرد - ولی آنوقت یك دلخوشی داشت ، میدانست که هرچند چشمش ، فکرش ، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون میآورد . ولی حالا از هرسه آنها بیزار شده بود . هرسه آنها بودند که او را باین روز انداخته بودند .

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت ، رفت پشت میز تحریرش نشست . کشوی آنرا بیرون کشید ، هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد . امتحان کرد ، فشنگها سرجایش بود ، توی لولهٔ سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت . ولی صورت خونالود بهرام بیادش افتاد . . . بالاخره آنرا درجیب شلوارش جای داد .

دوباره بلند شد . در دالان پالتو و گالش خود را پوشید . چتررا هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود . تکه های برف آهسته در هوا میچرخید . او بی درنك راه افتاد ، در صورتیکه نمیدانست کجا میرود . همینقدر میخواست که از خانه‌اش ، از اینهمه پیش آمدهای ترسناك بگریزد و دور بشود .

از خیابانی سر درآورد که سرد و سفید و غم انگیز بود . جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیار های پست و بلند داده بود . او

آهسته گامهای بلند برمیداشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسر وروی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد بیك پسر بچهٔ کبریت فروش. او را صدا زد. یك کبریت خرید، ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچك و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد، تنش لرزید و راه خودش را در پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشهٔ دکانی ایستاد. جلو رفت، پیشانیش را بشیشهٔ سرد چسبانید، نزدیك بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند، آستینش را روی شیشه میمالید تا بخارآب روی آنرا پاك بکند ولی اینکار بیهوده بود. یك عروسك بزرگ باصورت سرخ وچشمهای آبی جلو او بود، لبخندمیزد، مدتی مات بآن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسك، مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد. صاحب مغازه در را باز کرد. او دوباره براه افتاد، از دو کوچهٔ دیگر گذشت. سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و یك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود. پا های سرخ آنها از سرما میلرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه‌ای پسربچهٔ کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همهٔ اینها را متوجه شد، بدون اینکه محله و راهش را بشناسد، برفی که میآمد حس نمیکرد و چتر بسته ای که برداشته بود همینطور

در دست داشت . درکوچهٔ خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه ای نشست ، برف تند تر شده بود ، چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود . سرش سنگینی میکرد ، چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد ، بلند شد ، هوا تاریك شده بود . همه گذارش روزانه را بیاد آورد . همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شدهٔ مرغها که روی سبد از سرما میلرزید ، و خونیکه روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود . از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید ، در راه میخورد و مانند سایه در کوچه‌ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتیکه وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یکساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، با لباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اطاقی همان بچهٔ کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یك عروسك بزرك بود ، با چشمهای آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفر دست بسینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد . شمعی در دست داشت . پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خونالود بود . جلورفت ، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت . همینکه خواست از در بیرون برود دوتا دست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند از پشت پرده درآمد .

همایون هراسان با سر درد از خواب پرید .

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت . روزها را به اداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت . گاهی عصر ها نمیدانست چطور گذارش از نزدیك مدرسهٔ دخترانه‌ای میافتاد که هما در آنجا بود . وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد ، میترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانهٔ پدر زنش او را ببیند . یکی یکی بچه ها را بر انداز میکرد ولی دخترش هما را ما بین آنها نمیدید . تا اینکه در خواست مأموریت او قبول شدو باو پیشنهاد کردند که برود در گمرك کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همهٔ کار هایش را رو براه کرد ، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیط خرید . با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند .

وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سر دستی خودش که میز تحریرش آنجا بود . اطاق شوریده ریخته و پاشیده ، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود . پارچهٔ بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند ، پاکت را برداشت از میان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعد از آنکه تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

« لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید . مبدا،م

که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ‌کاری را بدون مشورت با تو نمیکردم، ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم میجنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای‌اینکه بتوخیانت‌نکرده‌باشم. پیشکش‌ناقابلی به‌هماخانم میکنم که امیدوارم قبول بشود. — قربان تو بهرام.»

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر اوشك‌نداشت که هما بچهٔ خودش‌است. آیا میتوانست برود بدون اینکه همارا به‌بیند؟ کاغذ را دو باره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازهٔ اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسك بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانهٔ پدر زنش رفت، آنجا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشمهای اشك آلود گفت:

«آقا، چه‌خاکی بسرم‌شد؟ هماخانم!»

«چه‌شده؟»

«آقا، نمیدانید، هما خانم از دوری شما چه بی تا بی میکرد. هر روز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقا جانم را به بینم. ما آنقدر دستپاچه شدیم. مگر محمد بشما نگفت؟ به نظمیه تلفون کردیم دوبارمن آمدم درخانه‌تان.»

«چه‌میگوئی؟ چه‌شده؟»

هیچ آقا ، سرشب بود که او را به خانه مان آوردند . راه را گم کرده بود . از سوز سرما سینه پهلو کرد . تاآن دمیکه مرد همه اش شما را صدا میزد . دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم ، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاك سپردیم .»

همایون خیره به مشدی علی نگاه میکرد ، به اینجا که رسیدجعبهٔ عروسك از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید وبا گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگراز بستن چمدان منصرف شد وبا اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودتر حرکت بکند .

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را با تیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانهٔ دومیل چندك زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سر انگشتش یخرا دور کاسهٔ آبی میگردانید. ناگاه کاکارستم از در در آمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه‌چی و گفت:

« به به بچه، یه یه چای بیار ببینیم. »

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه‌چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد، بعد یکی یکی‌خیلی آهسته آنها را خشك میکرد. از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکا رستم ازین بی اعتنائی خشمگین شد ، دو باره داد زد :
« مه مه مگه کری ! به به تو هستم ؟ ! »

شاگرد قهوه‌چی بالبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت :

« ار ـ وای شك کمشان ، آنهائی که ق ق قپی پا میشند ، اگ لولوطی هستند ا ا امشب میآیند ، دست و په په پنجه نرم میك کنند! »

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه میگردانید وزیر چشمی وضعیت را میپائید خندهٔ گستاخی کرد ، که یك رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بستهٔ او برق زد و گفت :

« بیغیرتها رجز میخوانند ، آنوقت معلوم میشه رستم صولت و افندی پیزی کیست »

همه زدند زیرخنده ، نه‌اینکه‌به گرفتن‌زبان کاکا رستم‌خندیدند، چون میدانستند که او زبانش میگیرد ، ولی‌داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سر شناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را نچشیده باشد ، هرشب وقتیکه توی خانهٔ ملا اسحق یهودی یك بطر عرق دوآتشه را سر میکشید و دم محلهٔ سرد زك میایستاد ، کاکا رستم که سهل بود ، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت . خود کاکاهم میدانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست ، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه‌اش نشسته بود . بخت بر گشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاك میکرد . داش آکل مثل اجل معلق

سر رسید ویکمشت متلك بارش کرده بود، باو گفته بود :

« کاکا ، مردت خانه نیست . معلوم میشه که یك بست فور بیشتر کشیدی ، خوب شنگلت کرده . میدانی چیبه ، این بی غیرت بازیها ، این دون بازیها را کنار بگذار ، خودت را زده ای به لاتی ، خجالت هم نمیکشی ؟ اینهم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده ای . هر شبهٔ خدا جلو راه مردم را میگیری ؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود میدهم . با برگهٔ همین قمه دو نیمت میکنم . »

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت . ، اما کینه داش آکل را بدلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند .

از طرف دیگر داش آکل را همهٔ اهل شیراز دوست داشتند . چه او در همان حال که محلهٔ سرد زك را قرق میکرد ، کاری بکار زنها و بچه ها نداشت ، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار میکرو اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد یا بکسی زور میگفت ، دیگر جان سلامت از دست داس آکل بدر نمیبرد . اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دست گیری میکرد ، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید . ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را بد بیند ، آنهم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاك میکشید وهزار جوربامبول میزد.

کاکا رستم ازین تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد

مثل برج زهر مار نشسته بود ، سبیلش را میجوید و اگر کاردش میزدند خونش در نمیآمد . بعد از چند دقیقه که شلیك خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنك تاسیده پیرهن یخه حسنی ، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به خندهٔ او میخندیدند . کاکا رستم از جا در رفت ، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد . ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری بزمین غلتید و چندین فنجان را شکست . بعد کاکا رستم بلند شد با چهرهٔ بر افروخته از قهوه خانه بیرون رفت .

قهوه چی با حال پریشان سماور را وارسی کرد و گفت :

« رستم بود و یکدست اسلحه ، ما بودیم و همین سماور لکنته . »

این جمله را با لحن‌غم انگیزی ادا کرد ، ولی چون درآن کنایه به رستم زده بود ، بدترخنده شدت کرد . قهوه چی اززورپسی بشاگردش حمله کرد ، ولی داش آکل با لبخند دست کرد یك کیسه پول ازجیبش در آورد ، آن میان انداخت .

قهوه چی کیسه را برداشت ، وزن کرد ولبخند زد .

درین بین مردی باپستك مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد ، نگاهی باطراف انداخت ، رفت‌جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

« حاجی صمد مرحوم شد . »

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت :

« خدا بیامرزدش ! »

« مگر شما نمیدانید وصیت کرده . »

« منکه مرده خور نیستم . برو مرده خورها را خبر کن . »

« آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده ... »

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد ، دو بار نگاهی بسر تا پای او کرد ، دست کشید روی پیشانیش ، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگهٔ او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنك شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد ، چپق دسته خاتم خودش را درآورد، بآهستگی سر آنرا توتون ریخت و باشستش دورآنرا جمع کرد ، آتش زد و گفت :

« خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ، ولی خوب کاری نکرد ، مارا توی دغمسه انداخت . خوب ، تو برو ، من از عقب میایم . »

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره‌اش را در هم کشید ، با تفنن بچپقش پك میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده وشادی قهوه خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد ، بلند شد قفس کرك را بدست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد،ختم را ورچیده بودند ، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند . بعد ازاینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد ، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت :

« خانم سرشما سلامت باشد ، خدا بچه‌هایتان را بشما ببخشد ، »
خانم با صدای گرفته گفت :

« همان شبیکه حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همهٔ آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش‌میشناختید ؟ »

« ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم . »

« حاجی خدا بیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است . »

« خانم ، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام، بهمین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم بهمهٔ این کلم بسرها نشان میدهم . »

بعد همینطور که سرش را بر گردانید ،از لای پردهٔ دیگر دختری را با چهرهٔ بر افروخته وچشم های گیرندهٔ سیاه دید ، یك دقیقه نکشید که درچشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی‌آن دختر مثل‌اینکه خجالت کشید،پرده را انداخت و عقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود ؟

شاید، ولی در هر صورت چشمهای گیرندهٔ او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سر را پائین انداخت و سرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببیند .

داش آکل ازروز بعد مشغول رسیدگی بکار های حاجی شد ، با یکنفر سمسار خبره، دونفر داش محل و یکنفر منشی همهٔ چیز ها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت . آنچه زیادی بود در انباری گذاشت . در آنرا مهر و موم کرد، آنچه فروختنی بود فروخت ، قباله های املاك را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول کرد و بده کاریهایش را پرداخت . همهٔ اینکار ها در دو روز و دو شب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیك چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت . در راه امام‌قلی چلنگر باو برخوردو گفت :

« تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم براه شما بود . دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظرم قولش ازیادش رفته !»

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت :

« بی خیالش باش ! »

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانهٔ دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجائیکه

حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی بحرف او نداد، راه خودش‌را پیش گرفت و رفت. در میان راه همهٔ هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش‌دور بکَند بیشتر وسخت‌تر درنظرش مجسم میشد.

داش‌آکل مردی سی وپنجساله، تنومند ولی بد سیما بود. هرکس دفعهٔ اول اورا میدید قیافه اش توی ذوق میزد، اما اگر یك مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایتهائی که از دورهٔ زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند، آدم را شیفتهٔ او میکرد. هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه‌که بصورت اوخورده بود ندیده میگرفتند، داش‌آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت: چشمهای میشی، ابرو های سیاه پرپشت، گونه های فراخ، بینی باریك با ریش و سبیل سیاه. ولی زخمها کار او را خراب‌کرده بود، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بعد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیار های صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین‌کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانیکه مرد همهٔ دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید. ولی داش‌آکل‌پشت گوش فراخ وگشاد بازبود، به پول ومال دنیا ارزشی نمیگذاشت. زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی

میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همهٔ دارائی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش میکرد ، یا عرق دوآتشه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد .

همهٔ معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد ، ولی چیزیکه شگفت‌آور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم‌آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در زندگیش تغییر کلی رخ داد ، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لاابالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هرروز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاك حاجی را زیادتر بکند . زن و بچه های او را در خانهٔ کوچکتر برد ، خانهٔ شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش معلم سرخانه آورد ، دارائی او را بجریان انداخت و ازصبح تا شام مشغول دوندگی وسرکشی بعلاقه و املاك حاجی بود .

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق

از سرش افتاد. ولی همهٔ داشها ولاتها که با او همچشمی داشتند به تحریك آخوند ها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو بدستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه‌ها شده بود. در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوك داش آکل میرفتند و گفته میشد:

« داش آکل را میگوئی؟ دهنش میچاد، سکك کی باشد؟ یارو خوب دك شد، در خانهٔ حاجی موس موس میکند. گویا چیزی میماسد، دیگر دم محلهٔ سردزك که میرسد دمش را تو پاش میگیرد و رد میشود. »

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت بالکنت زبانش میگفت:

« سرپیری و معر که گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاك تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همهٔ املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد. »

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند. هرجا که وارد میشد در گوشی باهم پچ وپچ میکردند و او را دست میانداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سر گرمی خودش

یك طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست وبا طوطی درد دل میکرد . اگر داش‌آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگراو نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمك بحرامی خواهد بود، ازهمه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد ، جای جوش خوردهٔ زخمهای قمه ، گوشهٔ چشم پائین کشیدهٔ خودش را برانداز میکرد، وبا آهنگ خراشیده‌ای بلند بلند میگفت :

« شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند . . . نه ، از مردانگی دور است . . . اوچهارده سال دارد و من چهل سالم است . . . اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد . . . مرجان . . . . تو مرا کشتی . . . . به که بگویم ؟ مرجان . . . . عشق تو مرا کشت . . . ! »

اشك در چشمهایش جمع و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید . آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب ،آنوقتیکه شهرشیراز با کوچه های برپیچ وخم ، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره ها آرام و مرموز بالای‌آسمان قیر گون بهم چشمك میزدند ، آنوقتیکه مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گذارش روزانه از جلوی چشمش میگذشت ، همان‌وقت بود

که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات وهوا و هوس ، بدون رو در بایستی از توی قشری که آداب ورسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود ، بیرون میآمد و آزادانه مرجان را تنك در آغوش میکشید ، تپش آهسته قلب ، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش میگشت ، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روزرا هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکار های حاجی میگذرانید .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشانی در بارهٔ زن و بچهٔ حاجی ذره ای فروگذار نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یك مادر دلسوز بپای او شب زنده داری میکرد ، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ، ولی علاقهٔ او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . درین مدت همهٔ بچه های حاجی صمد ازآب و گل در آمده بودند .

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم چه شوهری که هم پیر تر و هم بدگل تراز داش آکل بود . ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد ، بلکه برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای شب

عقد کنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچهٔ حاجی را دو باره به خانهٔ شخصی خودشان برد و اطاق بزرك ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همهٔ کله گنده ها ، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند .

ساعت پنج بعد ازظهرآنروز ، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گرانبها نشسته بودند وخوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش ، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده ، ارخلق راه راه ، شب بند قداره ، شال جوزه گره ، شلوار دبیت مشکی ، ملکی کار آباده و کلاه طاسولهٔ نو نوار وارد شد . سه نفر هم با دفتر و دستك دنبال او وارد شدند . همهٔ مهمانها بسر تا پـای اوخیره شدند . داش آکل باقدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ، ایستاد و گفت :

« آقای امـام ، حـاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سـال آزگار ما را توی هچل انداخت . پسر از همه کوچکترش که پنجساله بود حـالا دوازده سال دارد . اینهم حساب وکتاب دارائی حاجی است . (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند .) تـا بـه امروز هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خودم داده ام . حالا دیگرما به سی خودمان ، آنها هم به سی خودشان ! »

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت . سپس بدون اینکه دیگرچیزی بیفزایدیا منتظرجواب بشود ، سرش را زیرانداخت وباچشم‌های اشك آلود از در بیرون رفت . در کوچه نفس راحتی کشید ،

حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ،
ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند ولا ابالی برمیداشت ،
همینطور که میگذشت خانهٔ ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت ،
بی درنگ از پله های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دود
زده ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچك کثیف با پنجره های
سوراخ سوراخ مثل لانهٔ زنبور داشت و روی آب حوض خزهٔ سبز بسته
بود . بوی ترشیده ، بوی پرك و سردابه های کهنه در هواپراکنده
بود . ملا اسحق لاغر با شبکلاه چرك و ریش بزی و چشمهای طماع
جلو آمد ، خندهٔ ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت :

« جون جفت سبیلهایت یك بتر خوبش را بده گلویمان را
تازه بکنیم . »

ملا اسحق سرش را تکان داد ، از پلکان زیر زمین پائین رفت و
پس از چند دقیقه با یك بتری بالا آمد . داش آکل بتری را از دست او
گرفت ، گردن آنرا به جرز دیوار زد سرش پرید ، آنوقت تا نصف آن
را سر کشید ، اشك درچشمهایش جمع شد ، جلو سرفه اش را گرفت و
با پشت دست دهن خود را پاك کرد . پسرملا اسحق که بچهٔ زردنبوی
کثیفی بود ، با شکم بالا آمده و دهن باز و مفی که روی لبش آویزان
بود ، به داش آکل نگاه میکرد ، داش آکل انگشتش را زد درنمکدانی
که در طاقچهٔ حیاط بود و دردهنش گذاشت .

ملا اسحق جلو آمد ، روی دوش داش آکل زد و سربانی گفت :

« مزهٔ لوطی خاك است ! »

بعد دست کرد زیر پارچهٔ لباس او و گفت :

« این چیه که پوشیدی ؟ این ارخلق حالا ور افتاده . هر وقت نخواستی من خوب میخرم . »

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد ، از جیبش پولی در آورد ، کف دست او گذاشت و ازخانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم وفکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه ها هنوز در اثـر باران بعدازظهر نمناك و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود ، صورت مرجان ، گونه های سرخ ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود . زندگی گذشتهٔ خود را بیاد آورد ، یادگارهای پیشین از جلو او یك بیك رد میشدند . گردشهائی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بـود بیاد آورد ، گاهی لبخند میزد ، زمانی اخم میکرد . ولی چیزیکه برایش مسلم بوداینکه از خانهٔ خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمل نا پذیر بود ، مثل این بود که دلش کنده شده بود ، میخواست برود و دور بشود . فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند ! سر تا سر زندگی برایش کوچك وپوچ و بی معنی شده بود . درین ضمن شعری بیادش افتاد، از روی بی‌حوصلگی زمزمه کرد :

« به شب نشینی زندانیان برم حسرت ،

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است »

آهنك دیگری بیاد آورد ، کمی بلندتر خواند :

« دلم دیوانه شد ، ای عاقلان ، آرید زنجیری ،

که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری ! »

این شعر را بالحن نا امیدی و غم و غصه خواند ، اما مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت ، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریك شده بود که داش آکل دم محله سردزك رسید . اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد وهیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو درخانه ای نشست ، چپقش را در آورد چاق کرد ، آهسته میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده ، مردم بچشم او عوض شده بودند ، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیك شد گفت :

« لولو لوطی لوطی را شه شب تار میشناسه . »

داش آکل کاکا رستم را شناخت ، بلند شد، دستش را بکمرش زد ، تف بزمین انداخت و گفت :

« اروای بابای بیغیرتت، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی ، اما توبمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کاکا رستم خندهٔ تمسخر آمیز کرد ، جلو آمد و گفت :

« خ خ خیلی وقته دیگه دیگه این این طرفها پد پد پیدات نیست!.. اام شب خاخانهٔ حاجی ع ع عقد کنان است، مك توتو را راه نه نه . . . »

داش آکل حرفش را بزید :

« خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم . »

دست برد قمهٔ خود را از غلاف بیرون کشید . کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت . داش آکل سرقمه اش را بزمین کوبید ، دست بسینه ایستاد و گفت :

« حالا یك لوطی میخواهم که این قمه را از زمین بیرون بیاورد !»

کاکا رستم ناگهان باوحمله کرد ، ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه ازدستش پرید . ازصدای آنها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند ؛ ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت .

داش آکل با لبخند گفت :

«برو ، بروبردار ، اما بشرط اینکه این دفعه غرص تر نگهداری ، چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان را پاك کنم ! »

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد ، وهردو بهم گلاویز شدند . تانیمساعت روی زمین میغلطیدند ؛ عرق ازسرورویشان میریخت ، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد . در میان کشمکش سر داش آکل بهسختی روی سنگفرش خورد ، نزدیك بود که ازحال برود . کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود . اما در همینوقت چشمش بقمهٔ داش آکل افتاد که دم دستش او واقع شده بود ، با همهٔ زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید

و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هردوشان ازکار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون ازپهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را از کنار دیوار کشانید، دو باره بزمین خورد، بعد او را برداشتند، روی دست به خانه اش بردند.

فرداصبح همینکه‌خبر زخم خوردن داش‌آکل به خانهٔ‌حاجی‌صمد رسید؛ ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او بارنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهایش تار شده، بدشواری نفس میکشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما اورا شناخت، با صدای نیم گرفتهٔ لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد؛ ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشك چشمش را پاك کرد. داش آکل از حال رفت و یکساعت بعد مرد.

همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی‌خان قفس طوطی را برداشت وبخانه برد.

عصر همانروز بود؛ مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوك بر گشته و چشمهای گرد بی حالت

طوطی خیره شده بود. نا گاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده ای گفت :

«مرجان . . . مرجان . . . تو مرا کشتی. . . به که بگویم . . . . مرجان . . . عشق تو . . . مرا کشت . »

اشك ازچشمهای مرجان سرازیرشد .

آينهٔ شكسته

به م . مینوی .

اودت مثل گلهای اول بهار تر و تازه بود ، با یك جفت چشم خمار برنگ آسمان و زلفهای بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه اش آویزان بود . ساعتهای دراز با نیم رخ ظریف ، رنگ پریده جلو پنجرهٔ اطاقش می نشست . با روی پایش میانداخت ، رمان میخواند ، جورابش را وصله میزد و با خامه دوزی میکرد ، مخصوصاً وقتیکه والس گریزری را در ویلن میزد ، قلب من از جا کنده میشد.

پنجرهٔ اطاق من روبروی پنجرهٔ اطاق اودت بود ، چقدر دقیقهها ، ساعتها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاقم باو نگاه میکردم . بخصوص شبها وقتیکه جورابهایش را در میآورد و در رختخوابش میرفت !

باین ترتیب رابطهٔ مرموزی میان من و اوتولید شد . اگر یکروز او را نمیدیدم ، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم . گاهی روزها از بسکه باو نگاه میکردم ، بلند میشد و لنگه در پنجرهاش را میبست .

دوهفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم ، ولی نگاه اودت سرد و بی‌اعتنا بود ؛ بدون اینکه لبخند بزند ویا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلا صورت او جدی و تودار بود .

اول باری که با او روبرو شدم ، یکروز صبح بود که رفته بودم در قهوه خانهٔ سر کوچه مان صبحانه بخورم . از آنجا که بیرون آمدم ، اودت را دیدم ؛ کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم . او در جواب سرش را تکان داد و گفت « مرسی » ، از همین یك کلمه آشنائی ما شروع شد .

از آنروز ببعد پنجرهٔ اطاقمان را که باز میکردیم ، از دور با حرکت دست و بعلم اشاره با هم حرف میزدیم . ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تآتر ویا کافه برویم ، یا بطور دیگر چندساعت وقت را بگذرانیم . اودت تنها در خانه بود ، چون ناپدری و مادرش بمسافرت رفته بودند واو بمناسبت کارش در پاریس مانده بود .

او خیلی کم حرف بود ، ولی اخلاق بچه ها را داشت ، سمج و اجباز بود ؛ گاهی مرا از جا در میکرد . دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم . یکروز قرار گذاشتیم که شبرا برویم بتماشای جشن جمعه بازار « نوییلی » . درین شب اودت لباس آبی نوس را پوشیده بود وخوشحال‌تر از همیشه بنظر میآمد . از رستوران که در آمدیم ، تمام راه را د،

هترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا اینکه جلو لونا پارك از هترو درآمدیم.

گروه انبوهی درآمد و شد بودند، دو طرف خیابـان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضیها معرکه گرفته بودنـد، تیر اندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرك، اتومبیلهای کوچکی که با قوهٔ برق بدور یك محور میگردیدند. بالن هائی که‌دور خود میچرخیدند، نشیمن‌های متحرك و نمایشهای گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همهمهٔ صدای موتور و موزیکهای مختلف درهم پیچیده بود.

مـا تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش میگشت ودر موقع گردش یك روپوش از پارچه روی آنرا میگرفت وبشکل کرم سبزی در میآمد. وقتیکه خواستیم سوار بشویم، اودت دستکشها و کیفش را بمن داد؛ تا درموقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم، واگن براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود، من اودت را میبوسیدم و او هم دفاعی نمیکرد. بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعهٔ سوم است که بجشن جمعه بازار میآید، چون مادرش اورا قدغن کرده بود، چندین جای دیگر بتماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی‌اودت

از این جا دل نمیکند . پای هر معرکه ای میایستاد ومن ناچار بودم که بایستم . دوسه بار بازوی او را بزور کشیدم ، او هم خواهی نخواهی با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت میفروخت ، نطق میکرد وخوبی آنرا عملا نشان میداد ومردم را دعوت بخریدن میکرد . ایندفعه از جا در رفتم ، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم :

« اینکه دیگر مربوط بزنها نیست . »

ولی اوبازویش را کشیدو گفت :

« خودم میدانم . میخواهم تماشا بکنم . »

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم ، بطرف مترو رفتم . بخانه که برگشتم ، کوچه خلوت و پنجرهٔ اطاق اودت خاموش بود . وارد اطاقم شدم ، چراغ را روشن کردم ، پنجره را باز کردم وچون خوابم نمیآمد مدتی کتاب خواندم . یك بعد از نصف شب بود ، رفتم پنجره را به بندم و بخوابم . دیدم اودت آمده پائین پنجرهٔ اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده . من از این حرکت او تعجب کردم ، پنجره را به تغیر بستم . همینکه آمدم لباسم را در بیاورم ، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی ودستکشهای اودت در جیبم است و میدانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفش است ، آنها را بهم بستم و از پنجره پائین انداختم .

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من باو بی اعتنائی

میکردم ، پنجرۀ اطاق او که باز میشد من پنجرۀ اطاقم را میبستم.
در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد . روز پیش از حرکتم
به انگلیس سرپیچ کوچه باودت برخوردم که کیف ویلن،دستش بود
و بطرف مترو میرفت . بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را
به او گفتم و از حرکت آنشب خودم نسبت باو عذر خواهی کردم .
اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد و آینۀ
کوچکی که ازمیان شکسته بود بدستم داد و گفت :

« آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد . میدانی
این بدبختی میآورد . »

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و باو
وعده دادم که پیش از حرکت دو باره او را به بینم ، ولی بدبختانه
موفق نشدم .

تقریباً یك ماه بود کــه در لندن بودم ، این کاغذ از اودت
بمن رسید :

« پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰ »

« جمشید جانم

« نمیدانی چقدر تنها هستم ، این تنهائی مرا اذیت میکند ،
می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم . چون وقتیکه بتو
کاغذ می نویسم ، مثل اینست که با تو حرف میزنم . اگر درین
کاغذ « تو » مینویسم ، مرا ببخش . اگر میدانستی درد روحی من تا چه
اندازه زیاد است !

« روزها چقدر دراز است ـ عقربك ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم . آیا زمان بنظر تو هم اینقدر طولانی است ؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی ، اگرچه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است ، همانطوریکه در پاریس بودی ؛ در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است . حالا یك محصل چینی آنرا کرایه کرده ، ولی من پشت شیشه هایم را پارچهٔ کلفت کشیده ام تا بیرون را نه بینم ، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست ، همانطوریکه برگردان تصنیف میگوید :

« پرنده ای که بدیار دیگر رفت بر نمیگردد . »

« دیروز باهلن در باغ لوگزامبورك قدم میزدیم ، نزدیك آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آنروز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم وتو از مملکت خودت صحبت میکردی ، و آنهمه وعده میدادی ومن هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست ومسخره دوستانم شده ام و حرفم سر زبانها افتاده ! من همیشه بیاد تو والس «گریزری» را میزنم ، عکسی که دربیشهٔ ونسن برداشتیم روی‌میزم است، وقتی‌عکست رانگاه میکنم، همان بمن‌دلگرمی میدهد : باخودم میگویم « نه ، این آدم مرا گول نمیزند ! » ولی افسوس ! نمیدانم تو هم معتقدی یا نه ؛ اما ازآن شبی که آینه ام شکست ؛ همان آینه ای که تو خودت بمن داده بودی ؛ قلبم گواهی پیش آمد نا گواری را میداد ، روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتی که بانگلیس میروی ، قلبم بمن گفت

که توخیلی دور میروی وهر گز یکدیگر را نخواهیم دید ـ واز آنچه که میترسیدم بسرم آمد . مادام بورل بمن گفت : چرا آنقدر غمناکی ؟ و میخواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم ، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد .

« باری بگذریم ـ گذشته‌ها ، گذشته . اگر بتو کاغذ تند نوشتم ، از خلق تنگی بوده . مرا ببخش ، اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم ، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد . کاغذ هایم را پاره و نابود خواهی کرد ، همچنین نیست ، ژیمی ؟

« اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است ، از همه چیز بیزار شده ام ، از کار روزانهٔ خودم سر خورده ام ، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود . میدانی من دیگر نمیتوانم بیش ازین بی تکلیف باشم ، اگر چه اسباب نگرانی خیلیها میشود . اما غصهٔ همهٔ آنها بپای مال من نمی رسد ـ همان‌طوریکه تصمیم گرفته ام روز یکشنبه ازپاریس خارج خواهم شد . ترن ساعت شش و سی وپنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم ، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی ، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می بینم ، این آب که همهٔ بدبختی ها را میشوید و هر لحظه رنگش عوض میشود ، و با زمزمه های غمناك و افسونگر خودش روی ساحل شنی میخورد ، کف میکند ، آن کفها را شنها مزمزه میکنند و فرو میدهند ، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد . چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را بسوی خودش می کشاند . لابد میگوئی . که

او چنین کاری را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم.
بوسه های مرا ازدور بپذیر
اودت لاسور.»

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم بر گشت که رویش مهر زده بودند «بر گشت بفرستنده.»

سال بعد که به پاریس بر گشتم باشتاب هر چه تمامتر به کوچهٔ سن ژاك رفتم؛ همانجا که منزل قدیمیم بود. از اطاق من یك محصل چینی والس گریزری را بسوت میزد. ولی پنجرهٔ اطاق اودت بسته بود و بدرخانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود:
«خانهٔ اجاره ای.»

طلب آمرزش

باد سوزانی که میوزید، خاك و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران میپاشید. آفتاب میسوزاند و میگداخت. آهنك یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گاههای شتران با آنها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر برمیداشت، از پوزهٔ اخم آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بود که از سر نوشت خودشان ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاك آلود خاکستری رنك میگذشت و دور میشد.

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار میکرد، روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشتههای کوچاك دوطرف جاده ممتد میشد. فرسنگها میگذشت، بدون اینکه یك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد، هرجا درچالهای یکمشت آب گندیده بود، دورآن خانواده ای تشکیل شده بود. هوا

میسوزانـد ، نفس آدم پس میرفت ، مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند .

سی و شش روز بود که کاروان راه می‌پیمود ، دهن ها همه خشك ، تن‌ها رنجور ، جیب ها تهی ، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد .

ولی امروز وقتیکه سر دستهٔ مکاریها روی « تپه سلام » رفت و از زوار انعام گرفت ، گلدسته های طلائی نمایان گردید و همهٔ مسافران صلوات فرستادند ، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بور خاك آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردنـد . هر روزی بنظرشان یکسال می‌آمد . عزیز آقا خورد و خمیر شده بود ، اما با خودش میگفت : « خیلی خوبست ، چون برای زیارت میروم . »

عرب پا برهنه ای با صورت سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین در دست داشت و به ران زخم قاطر میزد ، گاهی بر میگشت و صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد .

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود ، با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دو لنگهٔ کجاوه نشسته بودند و با دقت پولهایش را میشمرد .

خانم گلین رنگ پریده ، پردهٔ میان کجاوهٔ خودشان را پس زد ، سرش را تکان داد و به عزیز آقا که در لنگهٔ دیگر نشسته بود گفت:

« از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره شاباجی قسمتش نبود . »

عزیز آقا که با دست خال کوبیده ، باد زن در دست ، خودش را باد میزد جواب داد :

« خدا بیامرزدش ، هر چه باشد ثواب کار بود . اما چطور شد که افلیج شده بود ؟ »

باشوهرش دعوا کرد ، طلاق و طلاق کشی شد . بعد هم ترشی‌پیاز خورد ، صبح از نصف تنه اش افلیج شد . هر چه دوا درمان کردیم ، خوب نشد . من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد . »

« لابد تکان راه برایش خوب نبوده . »

« اما روحش رفت به بهشت . آخر زوار همانوقت که نیت میکند وراه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده . »

« هر وقت این تابوتها را می‌بینم ، تنم میلرزد . نه ، من میخواهم که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را با حضرت بکنم . بعد هم یک کفن برای خودم بخرم ، آنوقت بمیرم . »

« دیشب من‌شاه باجی را خواب دیدم . دور ازحالا، شما هم بودید . در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . یك سید نورانی با شال سبز ، عبای سبز ، عمامهٔ سبز ، قبای‌سبز ، نعلین سبز جلوما آمد. گفت:خوش‌آمدید . صفا آوردید . بعد با انگشتش یك عمارت سبز بزرك را نشان داد و گفت ، بروید خستگیتان را در بکنید . آنوقت از خواب پریدم. »

« خوشا به سعادتش ! »

قافله با جنجال میرفت و جاووش آن جلو میخواند :

« هر که دارد هوس کرب و بلابسم‌الله . »

« هر که دارد سر همراهی ما بسم الله . »
دیگری جواب میداد :
« هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد ، »
«هر که دارد سر همراهی ما خوش باشد . »
باز اولی میخواند :
« چه کربلاست که آدم بهوش می‌آید ،
هنوز نالهٔ زینب بگوش می‌آید . »
دوباره دومی جواب میداد :
« چه کربلاست ، عزیزان خدا نصیب کند ،
خدا مرا بفدای شه غریب کند »
چاووش اولی بیرقش را بحرکت می‌آورد و بفریاد بلند میخواند :
« بریده باد زبانی نگوید این کلمات !
که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات
بیازده پسران علی ابوطالب ،
بماه عارض هریك جدا جدا صلوات ، »
و در آخر شعر هر تمام زواردسته جمعی صلوات بلند میفرستادند .
گنبد طلائی باشکوهی با مناره های قشنگش پدیدارشد و گنبد آبی دیگری قرینهٔ آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصلهٔ ناجور بود . نزدیك غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو طرفش دیوارهای خرابه و دکانهای کوچك بود . در اینجا ازدحام مهیبی برپا شد : عربهای پاچه ورمالیده ، صورتهای احمق فینه بسر، قیافه‌های

آب زیر کاه عمامه‌ای، با ریشها و ناخنهای حنا بسته وسرهای تراشیده تسبیح میگردانیدند و با نعلین و عبا و زیر شلواری قدم میزدند . زبان فارسی حرف میزدند ، یا ترکی بلغور میکردند ، یا عربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد . زنهای عرب با صورتهای خال کوبیدهٔ چرك، چشمهای واسوخته ، حلقه ازپرهٔبینی شان گذرانده بودند . یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچهٔ کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود .

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکرد : یکی نوحه میخواند ، یکی سینه میزد ، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرك میفروخت ، یکی جن میگرفت ، یکی دعـا مینوشت ، یکی هم خانه کرایه میداد .

جهودهای قبا دراز از مسافران طلا و جواهر میخریدند . جلو قهوه‌خانه‌ای عربی نشسته بود ، انگشت دربینیش کرده بود وبادست دیگرش چرك لای انگشتهای پایش را در میآورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود و شپش از سرش بالا میرفت .

کاروان که ایستاد ، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند ، کمك کردند ، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردنـد . جمعیت زیادی به مسافران هجوم‌آورد . هر تکه از چیزهایشان بدست یکنفر بود وآنها را بخانهٔ خودشان دعوت میکردند . ولی درین میان عزیز آقا گم شد . هر چه دنبالش گشتند ، از هر که پرسیدند بیفایده بود .

بالاخره ، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان یك اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند ، دو باره به جستجوی عزیزآقا رفتند . تمام شهر را زیر پا کردند . از کفشدار و از زیارتنامه خوانها یکی‌یکی سراغ عزیزآقا را بنام ونشانی گرفتند . اثری از او بدست نیامد . آخر وقت بود ، صحن کمی خلوت شد . خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن وآخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند :

« یا امام حسین جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر ، روز پنجاه هزارسال ، وقتیکه همهٔ چشمها میرود روی کاسه سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم ؟ بفریادم برس ! بفریادم برس ! توبه ، توبه ، غلط کردم ، مرا ببخش ! »

هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده ، جواب نمیداد . بالاخره پس از اصرار زیاد گفت :

« من یك کاری کرده‌ام ، میترسم سیدالشهدا مرا نبخشد . »

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشك از چشمانش سرازیر بود . خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت ، جلو رفت . دست او را کشید برد در صحن و بکمك حسین‌آقا او را بخانه بردند ، دورش جمع شدند . بعد از آنکه دو تا چائی شیرین باو دادند و یك قلیان برایش چاق کردند ، عزیزآقا شرط کرد که حسین‌آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند . حسین آقا که از در بیرون رفت ،

عزیزآقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد :

« گلین خانم جونم ، میدانی که وقتی من بخانهٔ گدا علی‌خدا ـ بیامرز رفتم ، سه سال ما همچنین زندگی کردیم که سکینه سلطان سرکوفت گدا علی را سر شوهرش میزد . گدا علی مرا میپرستید و روی سرش میگذاشت .

ولی درین مدت من آبستن نشدم ، برای همین بود که شوهرم حاشا ولله کشتیارم شد که من بچه میخواهم ، هر شب تنگ دلم می‌نشست و میگفت : « این بدبختی را چه بکنم ؟ اجاقم کور است . من هر چه دوا و درمان کردم ، دعا گرفتم ، آخرش بچه ام نشد . تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد و گفت : « اگر تو رضایت بدهی ، یك صیغه میگیرم ، برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعد ازآنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی . » من هم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم : چه عیبی دارد ! خودم اینکاررا بگردن میگیرم . »

فردای همانروز چادر کردم ، رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم . وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد ، سر تا پایش را ارزن میریختی پائین نمیآمد . اگر دماغش را میگرفتی جونش در میرفت . خوب، من خانم خانه بودم ، خدیجه هم‌کار میکرد ، دیزی بار میگذاشت ، خانم ، یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت ، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نو بالاآورد . آنوقت زد وآبستن شد . خوب دیگر معلوم بود

خدیجه پیازش کونه کرد . شوهرم همهٔ حواسش پیش او بود . اگر چلهٔ زمستان آلبالو ویار میکرد ، گداعلی از زیر سنگ هم شده بود رایش میآورد . من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز ! هر شب که گداعلی خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد ومن‌هم‌از صدقهٔ سر او زندگی میکردم ـ خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانه ماشد ، یك لنگه کفشش نوحه میخواند و یکیش سینه میزد ، حالا بمن تکبر میفروخت . آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام .

« خانم ، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم وجلو در وهمسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگهمیداشتم ، اما روز ها که‌شوهرم‌خانه نبود ، خدیجه را خوب میچزاندم . خاك برایش خبر نبرد ، پیش شوهرم باو بهتان میزدم ، میگفتم : «سر پیری عاشق چشم وزغ شدی ! تو اصلا بچه‌ات نمیشود . این تخم مول است . خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است . » خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گداعلی برایم مایه میگرفت . چه درد سرتان بدهم ؟ هر روز خانه مان الم شنگه‌ای بپا بود که نگو و نشنو . همه همسایه‌ها از دست داد و بیداد ما بعذاب آمده بودند . من دلم مثل سیر و سر که میجوشید که مبادا بچه پسر باشد . رفتم سر کتاب باز کردم ، جادو و جنبل کردم . خدا بدور ، انگاری که خدیجه گوشت خوك خورده بود ، جادو بهش کار گر نمیشد . روز بروز گنده تر میشد ، تا اینکه سر نه ماه و نه روزو نه ساعت و نه دقیقه

خدیجه خانم زائید. آنهم چه؟ یك پسر.

« خانم، من تو خانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یك پول! نمیدانم خدیجه مهرهٔ مار با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود. خانم جون، قربانتان همین زنیکهٔ شرنده را که خودم رفتم از محلهٔ پنبه ریسه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم بمن گفت: عزیزآقا، بی‌زحمت من دستم نمیرسد، کهنه های بچه را بشورید. »

« این را که گفت من آتشی شدم، روبروی گدا علی هرچه از دهنم درآمد بخودش و بچه اش گفتم، بگدا علی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ میکرد، میگفت: « چرا اینجور میکنی؟ میترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتد، آنوقت خدیجه را طلاق میدهم. »

« اما دیگر از زور خیالات خواب وخوراك نداشتم، تا اینکه، خدایا توبه، برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم، یکروز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد، من هم رفتم سر گهواره بچه، سنجاق زیر گلویم را کشیدم، رویم را برگردانیدم و سنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فروکردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم، این بچه دو شب و دو روز زبان بدهن نگرفت. هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هرچه برایش دعا گرفتند، و دوا و درمان کردند بیخود بود. روز دوم عصر مرد.

« خوب، پیدا بود، خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگرم آب خنك

ریختند. با خودم گفتم اقلا حسرت پسر بدلشان ماند! دو ماه از بین گذشت، دو باره خدیجه آبستن شد. ایندفعه نمیدانستم چه خاکی بسرم کنم. خانم، بهمان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یك پسر دیگر تر کمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانش در میرفت. خدا بقوم موسی دستغاله داده بود، باو هم یك پسر کاکل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا میکرد.

« باز هم همان آش و همان کاسه! خانم، این دست خودم نبود، نمیتوانستم هوو و بچه اش را به بینم، یکروز خدیجه دستش بند بود، ایز، گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یکروز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمیدانید چه حالی بودم، از یکطرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل خدیجه گذاشتم. از طرف دیگر فکر میکردم که تا حالا دو تا خون کرده ام. برای بچه زبان گرفته بودم، تو سرم میزدم، گریه میکردم، آنقدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان بحال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشته‌ام - اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود، برای روز قیامت، فشارقبر. همان‌شب شوهرم بمن گفت: « پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم. می بینی که بچه‌هایم پا نمیگیرند و میمیرند.»

« سرچله نکشید که بازهم خدیجه آبستن شد وشوهرم برای اینکه بچه‌اش بماند ، نذر و نیازی نبود که نکرد . نذر کرد اگر بچه دختر شد . او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند . بعد بوزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا . سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زائید . اما ایندفعه مثل چیزیکه بدلش اثر کرده بود ، آنی از بچه منفك نمیشد . من هم دو دل بودم که آیا سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گداعلی خدیجه راطلاق بدهد . اما همهٔ اینها خیالات خام بود. خدیجه باز کیا بیای خانه و کدبانو شده بود . با دمش گردو میشکست و هر دم توی دلم واسرنگ میرفت . بمن فرمان میداد و بالای حرفش‌هم حرفی نبود . تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد.

« هر شب و هر روز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا اینکه یکشب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیرآب بکنم . دو روز کشیك کشیدم ، روز دوم بود ، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد . من دویدم توی اطاق ، بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم ، سنجاق را از زیر گلویم کشیدم . اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم ، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه بکند تو رویم خندید. خانم نمیدانید چه حالی شدم . دستم بی اختیار پائین افتاد . دلم نیامد ، خوب ، هرچه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود . بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم ، آنوقت با خودم گفتم : خوب،

تقصیر بچه چیست ؟ دود از کنده بلند میشود . باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم .

« خانم ، حالا که برای شما میگویم تنم میلرزد . اما چه بکنم ؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته‌ام بود که مرا دست نشاندهٔ یك دختر ماست بند کرد . خدایا خاك برایش خبر نبرد !

« از کرك گیس خدیجه دزدیدم ، بردم برای ملا ابراهیم جهود که توی محلهٔ راه چمان بنام بود ، برایش جادو کردم ، نعل توی آتش گذاشتم ، ملاابراهیم سه تومان ازمن گرفت که اورادنبه گداز بکند ، بمن قول داد که سر هفته نمیکشد که خدیجه میمیرد . اما نشان به‌آن نشانی که یکماه گذشت خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر میشد ! . . خانم ، من اعتقادم از جادو و جنبل واینجور چیزها هم سست شد .

یکماه بعد اول زمستان بود که گداعلی سخت ناخوش شد ، بطوریکه دو مرتبه وصیت کرد وسه بار تربت حلقش کردیم . یکشب که حال گداعلی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم ، آوردم خانه ، ریختم توی دیزی آبگوشت ، خوب بهم زدم وسربار گذاشتم . برای خودم حاضری خریده بودم ، آنرا دزدکی خوردم ، سیر که شدم ، رفتم اطاق گداعلی . دو مرتبه خدیجه بمن گفت که دیر وقت است ، برویم شام بخوریم . اما من جوابش دادم که سرم درد میکند . امشب میل ندارم ، سر دلم خالی باشد بهتر است .

« خانم ، خدیجه شام اول وآخری را خورد و خوابید . من

رفتم پشت در ، گوش ایستادم ، صدای ناله ائی را میشنیدم . اما چون هوا سرد بود و در ها بسته بود ، صدایش بیرون نمیآمد . تمام‌شب رامن به بهانهٔ پرستاری پیش گداعلی ماندم . نزدیك صبح بود ، دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گریه بچه میآمد . اما جرأت نکردم در را باز بکنم . بر گشتم‌پیش گداعلی . خانم ، نمیدانید چه حالی بودم !

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم ، دیدم : خدیجه مثل ذغال‌سیاه شده مرده ، و ازبسکه تقلا کرده بود لحاف و دشك هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشك کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم ، بچه گریه و ناله میکرد . از اطاق بیرون آمدم ، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه‌کنان و تو سر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گداعلی بردم .

« هر که ازمن میپرسید که خدیجه ازچه مرد ، میگفتم: چندوقت بود که برای آبستنی دوا ودرمان میکرد ، وانگهی زیاد چاق شده بود ، شاید سکته کرد . کسی هم بمن شك نیاورد ، اما من خودم را میخوردم ، با خودم میگفتم : آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام ؟ از صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام شده‌بود، روضه میرفتم ، گریه میکردم ، به فقیر فقرا پول میدادم ، اما دلم آرام نمیگرفت .

« یاد روز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم . آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور

بشوم و چون گدا علی نذر پسرش کرده بود که با او برویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم ، اما همیشه بهانه میتراشید ، ایندست آندست میکرد ، میگفت : سال بعد میرویم بـه مشهد . چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه او هـم عمرش را داد بشما .

« امسال من کلاهم را قاضی کردم ، همهٔ دارائی گدا علی را فروختم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود . و این بود که وقت حرکت شما و مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت، کردیم و این جوانی که با من است و مرا ننه خودش میداند ، همان حسین آقا پسر خدیجه است . گفتم از اطاق بیرون برود تا حکایتم را نشنود. »

همدمات بسرگذشت عزیز آقا گوش میدادند . بعد اشك در چشمش پرشد و گفت :

« ـ : حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه ، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه ؟ خانم ، چندین و چند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را بکسی بگویم ، حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند ، اما روز قیامت ... »

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپقش را تکان داد و گفت :

« خدا پدرت را بیامرزد ، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم ؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم . دو نفر مسافر پولدار اشتم ، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست . یکی ازآنها مرد ، آن

یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم . چون پا بسن گذاشته‌ام ، امسال بخیال افتادم کـه آن پول حـرام بوده ، آمدم بکربلا آنـرا تطهیر بکنم . همین امروز آنرا بخشیدم بیکی از علماء ، هزار تومانش را بمن حلال کرد . دو ساعت بیشتر طول نکشید ، حالا این پول از شیر مادر بمن حلال‌تر است . »

خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقـا گرفت ، دود غلیظی از آن در آورد و بعد از کمی سکوت گفت :

« همین شاه باجی خانم که همراه ما بود ، من میدانستم که تکان راه برایش بد است . استخاره هم کرده بودم بد آمده بود . اما با وجود این آوردمش . میدانید این ناخواهری من بود ، شوهرش عاشق من شد ، مرا هوو برد سر شاه باجی . من از بسکه توی خانه باو هول و تکان دادم ، افلیج شد ، بعد هم در راه او را کشتم تا ارث پدرم باو نرسد ! »

عزیز آقا از شادی اشك میریخت و میخندید ، بعد گفت :

« ـ : پس. . . پس‌شماهم . . . »

خانم گلین همینطور که پك به قلیان میزد گفت :

« مگر پای منبر نشیندی . زوار همانوقت که نیت میکنند و راه میافتد اگر گناهش باندازهٔ برگ درخت هم باشد ، طیب و طاهر می شود . »

لاله

از صبح زود ابر ها جا بجا میشدند و باد موذی سردی میوزید . پائین درختها پر ازبرگ مرده بود، برگهای نیمه جانی که فاصله بفاصله در هوا چرخ میزدند، بزمین میافتادند . یکدسته کلاغ با همهمه و جنجال بسوی مقصد نا معلومی میرفت . خانه‌های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که رویهم چیده باشند با پنجره های سیاه و بدون در دمدمی و موقتی بنظر میآمدند .

خدا داد با ریش و سبیل خاکستری ، چالاك و زنده دل، گامهای محکم بر میداشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس می-کرد . نگاه او ظاهراً روی جادهٔ نمناك و دور نمای جلگه ممتد میشد . باد پوست تن او را نوازش میکرد . درختها بنظر او می-رقصیدند . کلاغها برایش پیام شادی میآوردند و همهٔ طبیعت بنظر او خرم و خوشرو میآمد . بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که بخودش چسبانیده بود . چشمهایش میدرخشید و هر گامی که بر میداشت، ساق پای ورزیدهٔ او از زیر شاوار گشاد سیاهش پیدا میشد،

رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمدی زرد بود .

خدا داد مردی شصت ساله بود . استخوان بندی درشتی داشت . بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت . تقریباً بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند ، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود . بالای چشمهٔ علا سر راه جادهٔ مازندران خدا ـ داد برای خودش یك آلونك از سنگ و گل ساخته بود . بیست سال بود که تك و تنها زندگی تارك دنیائی میکرد . با دستهای زمخت خودش زمین را بیل میزد ، آبیاری میکرد و کشت و درو مینمود . همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او میکردند . هشتاد من زمین (۱) باو ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آنرا فروخت ، یعنی با آرد تاخت زد . و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل کوچك آن زندگی خودش را میگذرانید .

چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دو سه سال اخیر خدا داد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده میشد که پارچهٔ زنانه ، قند و چای و خرده ریز میخرید ، گاهی هم در کوههای اطراف در آب گرم ، جابن و گیلیارد او را با یك دخترك کولی دیده بودند .

چهار سال پیش یکشب سرد از آن سرما ها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را میخراشید ، خدا داد همینکه چراغ

(۱) هشتاد من بذر افشان .

را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید : ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد . صدا پیوسته نزدیك میشد ، تا اینکه در کلبهٔ او را زدند . خدا داد که نه از غول و نه از گرگ میترسید ، بلند شد ، نشست و حس کرد که یك چکه عرق سرد روی تیرهٔ پشتش لغزید . هرچه پرسید که هستی و چه کار داری کسی جواب نمیداد و هنگامیکه میخوابید دو باره در می - زدند . با دست لرزان چراغ را روشن کرد ، کاردبزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه بدیوار آویخته بود برداشت و در را یکمرتبه باز کرد . تعجب او بیشتر شد وقتیکه دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشك روی گونه هایش یخ زده ومیلرزید . خدا داد کارد را گوشهٔ اطاق پرت کرد . دست دختر بچه را گرفت ، داخل اطاق کرد . دم آتش او را گرم کرد و بعد با رختهای کهنهٔ خودش رختخواب برای او درست کرد .

فردا صبح هرچه از او پرسش کردبی نتیجه بود . مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید . بهمین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد . چیزی که غریب بود حالا موسم ییلاق و قشلاق کولیها نبود و خدا داد نمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود . از آلونکش بیرون رفت و رد پای بچه را گرفت ، ولی رد پای او روی برگها نم کشیده گم می - شد . از آسیابان چشمه علا پرسید ، اوهم جواب منفی داد. بالاخره‌تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود .

لالـه دختر بچهٔ دوازد سالهٔ گندمگون بود . صورتی بـا نمك و چشمهای گیرنده داشت . روی دست ومیان پیشانی اورا خال آبی کوبیده بودند . در مدت چهار سال که لاله در آلونك خداداد بسر برد ، هرچه خداداد جویای خویشان او شد ، هیچکس از کولیها اورا نمیشناختند . بعد هم دیگر خداداد مایل نبود کـه لاله را از دست بدهد ! اورا وجه فرزندی خودش بـرداشت و کم کم علاقهٔ مخصوصی نسبت باو پیدا کرد . نه دابستگی پدر و فرزندی ، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست میداشت .

همانوقت که وسوسهٔ عشق بسرش زد ، میان اطاق را بند کشید و با یك پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد . چیزیکه از همه بدتر بود لاله به خدا داد بابا خطاب میکرد و هر دفعه که باو بابا میگفت حالش دگرگون میشد . یکروز که خدا داد وارد خانداش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلونکش راه میروند . هر چه خداداد به لالهنصیحت میکرد که دزدی بد است به آتش دوزخ میسوزی لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به بهانه ای ازین گونه مباحثات شانه خالی میکرد .

لاله میل زیادی بگردش داشت . اگر دو سه روز پشت هم باران میآمد و مجبور میشد در آلونك بماند خاموش و غمگین میگردید ، ولی روز هائیکه هوا خوب بود با خدا داد و یا تنها بگردش میرفت . اغلب تنها میرفت و همین اسباب بدگمانی خداداد نسبت باو شد . چه دو سه بار عباس چوپان را بالاله دیده بود و او را رقیب خودش میدانست .

حتی یکروز هم آنها را دید که عباس تمشک می چید و بدهن لاله
میگذاشت . همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف
بزند . اشك در چشمهای لالـه جمع شد و قلب دهاتی او را متأثر
کرد . ننهٔ عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمـده بود
ولی هر دفعه خدا داد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش
خودش اینطور دلیل میآورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد
و دارائی‌ای که درمدت پنجاه سال گرد آورده باو تعلق خواهد گرفت .
آنوقت روح نیاکانش چه باومی گفتند که بجای وارث یکنفربی سروپا را
اختیار کرده که نمیتواند زمین را بکارد . ازین گذشته دختری که
او در آلونك خودش پناه داده ، غـذا داده، لباس پوشانیده ، بپاش زحمت
کشیده و بزرگ کرده بود ، برایش حکم یك درخت میوه را داشت
که او پرورانیده و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوهٔ آنرا بچیند ،
آیا سیب سرخ برای دست چلاق بداست ؟ نمیتواند لاله را خودش بگیرد ؟
چرا که نه ؟ ولی او حس میکرد که موضوع باین سادگی نبود و رضایت
دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر
خودش مینامید بیشتر او را نا امید میکرد . شبها اغلب وقتیکه دختر
میخوابید چراغ را بالا میگرفت ، صورت، سینه ، پستان و بازو های او را
مدتها تماشا میکرد . بعد مانند دیوانه میرفت بیرون در کوه و کمر و
خیلی دیر بخانه بر میگشت . زندگی او میان بیم و امید میگذشت و
ترس مانع میشد که باو عشق خودش را ابراز بکند . اگر لاله میگفت :
« نه. تو پیری . » او دیگر چاره ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد .

یك تخته سنك بزرگ نزدیك آلونك خدا داد بود که لاله اغلب روی آن می‌نشست و ماهیچه‌های ورزیدهٔ پاهای لختش را بآن میچسبانید و مدتها بهمان حالت میماند، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه میکرد. ولی بمحض اینکه کسی نزدیك او میآمد ناگهان خاموش میشد. خدا داد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتیکه خدا داد میخواست برود به شهردماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خدا داد بشهر برود. خدا داد باو گفت:

«برایت یك لچك سرخ میخرم.»

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یکدنیا برای خدا داد ارزش داشت و هنگامیکه وارد بازار کوچك دماوند شد، اول رفت دم دکان بزازی و یکدانه لچك سرخ با گل و بتهٔ سبز و زرد خرید. بعد قند وچائی گرفت، آنها را دربغچهٔ قلمکار پیچید و با گامهای بلندبسوی کلبهٔ خودش روانه شد. برای خدا داد که آمخته به پیاده روی بود، اگر چه شهرتا خانه‌اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یك میدان بنظرش نمیآمد. با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر میکرد:

«این لچك برازندهٔ روی دوش لاله است که روی شانه‌اش بیندازد و سر آنرا زیر پستانهایش گره بزند.» بعد مثل اینکه احساس

شرم در او پیدا میشد ، با خودش میگفت : « من باید به خوشگلی او بنازم . چون بجای پدرش هستم ویك شوهر خوب برایش پیدا میکنم!» ولی فکر اینکه عباس چوپان او را دوست دارد ، تمام خون را در سرش جمع میکرد .

ازراه های پست و بلند ، از کنار دره ، کوه وجلگه میگذشت. در راه کسی را نمیدید ، چیزی را حس نمیکرد . حتی خستگی راه در او تأثیر نداشت . پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش میافتاد ، همه‌اش آسمان را نگاه میکرد تا ببیند بارش میآید یا نه ، بزمین نگاه میکرد تا حاصل مردم را دید بزند ، از قیمت جو، گندم ، لوبیا، قیسی ، سیب، گیلاس، زردآلو وغیره استفسارمیکرد . اما حالا فکردیگری بجز لاله نداشت . زمین او امسال حاصلش خوب نبود وناگزیر شد تامقداری از پس انداز خودش خرج بکند ، ولی اینها در نظرش بیك موی لاله نمیارزید . . درین بین از کنار درختها گذشت و در جادهٔ دیگر افتاد که در بلندی مقابل آن ، آلونك او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید . قدمهایش را تند کرد ، دست ـ بغچه را بخودش فشرد و راهی را که خوب میشناخت پیموده از سربالائی دیگر گذشت ، یك پیچ خورد و جلو آلونك خودش سر در آورد . ولی لاله آنجا نبود . نه روی تخته سنگ و نه در اطاق . آمد دم در ، دستش را گذاشت کنار دهنش ، فریاد زد : «لاله . . لاله . .!» کسی جواب نداد . بیرون رفت وباز با تمام قوت ریهٔ خودش فریاد زد : لاله . . لاله . . لالو.. لالو. . » انعکاس صدایش باو جواب داد : «لاله . . لالو . .» ترس وواهمهٔ مهیبی باو دست داد . دوید بالای تخته سنگ ، جلو آلونکش ، اطراف

را نگاه کرد. اثری ازلباس سرخ او ندید . بر گشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد ، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود . میخواست دیوانه بشود . ازین قضایا سر در نمیآورد . دوباره بیرون آمد ، در چشمه علا بر خورد به آخوند ده که با لبادهٔ دراز و کلاه آبی ترك ترك وشال و شلوار سیاه وقبای سه چاك پای درخت چپق میکشید . چنان نگاه زهر آلودی به خدا داد انداخت که جرأت نکرد از اوچیزی بپرسد . کمی دورتر زنی را باچادر سرخ، شلوارسیاه و گیس بافته دید که بچه‌اش را به پشتش بسته بود . اوهم نتوانست نشانی از لاله به خدا داد بدهد . خدا داد ناچار بر گشت .

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت ، ولی لاله نیامد . چه خوابهای بدی که خدا داد دید ! نه ، اصلا خواب بچشمش نیامد ، کابوس بود ، به کوچکترین صدا بلند میشد ، بخیالش که اوآمده ، بیشتر از ده مرتبه بلند شد ، پرده را پس میزد ، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست میکشید ، میلرزید و سرجایش میافتاد . آیا کسی بزور او را برده ؟ آیا گولش زده‌اند یا خودش رفته ؟

فردا صبح هوا صاف وسرد بود ، خدا داد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت ، در راه همهٔ مردم بنظر او دیو و اژدها میآمدند . کوه‌های آبی وخاکستری که تا کمرآنها برف بود ، مثل این بود که اورا میترسانید، بوی پونهٔ کنارجوی او را خفه میکرد ، دربین‌راه برخورد به دونفر دهاتی . ازآنها هراسان پرسید :

« شما ها لاله را ندیدید ؟»

اول بخیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

« کی؟ »

« یك دختر کولی. »

یکی از آنها گفت:

« دو روز است که یك دسته از کولیها آمده اند، موءج جادر زده‌اند. شاید آنها را میگوئی. »

خدا داد جادهٔ مومج را پیش گرفت. ایندفعه با گامهای نند و لغزنده راه میرفت. ازچندین جاده و راه پیچید، تا اینکه از دور چند سیاه چادر بنظرش رسید. نزدیك که شد، دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دور تر یك زن کولی بلغور غربیل میکرد. آن زن سلام کرد و گفت:

« فال میگیریم. مهره مار داریم. الك، غربیل، گردو . . . »

خدا داد دیوانه وار گفت:

« لاله، لالو را ندیدی، نمیدانی کجاست؟ »

« فال میگیرم، بهت میگویم. »

« بگو، پولت میدهم. »

« ـ: نیازش را بده تا بگویم. »

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یك قران درآورد به زن کولی داد. کولی دست او را گرفت، بصورتش نگاه کرد و گفت:

« علی پشت و پناهت است. ای مرد، توالان غصد ای در دل داری. چون چیزی را گم کرده ای که چهار سال بپایش زحمت

کشیدی ، نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری . »

خدا داد با چشمان اشك آلود به کولی نگاه میکرد . زیر لب گفت :

« درست است . درست است .

« اما بیخود غم مخور ، چه آن دختر در نزدیکی تواست . زنده و تن درست است . او هم ترا دوست دارد . اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده ! »

« چطور ، چطور ؟ ترا بهرچه میپرستی بگو . »

« بخودت غصه راه نده . او خوشبخت است . دراطاقت را باز گذاشتی ، شیطان داخل شد و او را گول زد . »

« اسمش عباس نیست ؟ »

« نه ! »

« تو کی هستی ؟ از کجا خبر داری ؟ ترا بخدا راستش را بگو، هرچه بخواهی بتومیدهم . »

دست کرد از جیبش یکقران دیگر در آورد . گذاشت در دست کولی . ولی درین موقع دید که پردهٔ چادر مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد . همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود ، تنش بود . یك سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاك میکرد و گازمیزد . بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت :

« ننه جون ، این بابا خدا داد است » وباواشاره کرد . خدا داداز

شدت تعجب دهنش باز مانده بود . نگاه او پی در پی روی لالو و مادرش قرار میگرفت ، ولی تا کنون لالو را آنقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود ، دست کرد ازلای بغچه لچك سرخ را جاو او انداخت و گفت :

« از بازار این را برای تو خریدم . »

لالو خندهٔ بلندی کرد ، لچك را روی دوشش انداخت ، وزیر پستانش گره زد ، بعد دوید جلو چادر ، دست مرد جوانی را گرفت ، بیرون کشید ، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت . سپس بهمان آهنك مخصوصی که میخواند ، شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده‌اش دست بگردن با آن مرد از زیر درختهای بید گذشتند و دور شدند .

خداداد از غم و خوشحالی گریه میکرد . افتان و خیزان ازهمان راهی که آمده بود بر گشت، رفت در آلونکش ودر را بروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید .

صور تكها

منوچهر دست راست را زیر چانه‌اش زده روی نیمکت والمیده بود ، سیمای او افسرده ، چشمهایش خسته ونگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که روی صندلی افتاده بود ، قرار میگرفت و از خودش میپرسید :

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت ؟ منکه هرگز نمیتوانم.»

هوا تیره و خفه بود ، باران ریز سمجی میبارید و روی آب لبخند های افسرده میانداخت که زنجیر وار در هم می‌پیچیدند و بعد کم کم محو میشدند . شاخهٔ درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود . تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی شنیده میشد . از آن هوا های سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار میدهد و آدم آرزو میکند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کسی آهسته پیانو بزند . این منظره بطرز غریبی با افکار منوچهر اخت وجور میآید .

همهٔ فکر منوچهر بدون اراده دور یك سالك کوچك برواز

میکرد . سالك کوچکی که آنقدر بجا گوشهٔ لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود . چشمهای میشی گیرنده ، دندانهای سفیدی که هر وقت میخندید با رشادت آنها را بیرون میانداخت ، سر کوچك ، فکر کوچك و آن نگاه بی گناه مثل نگاه برهای که بسلاخ‌خانهمیبرند، برای منوچهر او یك بت یا یك عروسك چینی لطیف بود که میترسید به آن دست بزند و کنفت بشود . از روزیکه با خجسته آشنا شده بود ، او را بطرز وحشیانه ای دوست داشت . هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی ، پر از دلربائی بود وفکرمتارکهٔ با اوبنظرش غیر ممکن میآمد .

ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشم‌های اشک آلود وارد اطاق او شد و بعد از یکمشت گله باو گفت : « اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چند سالهٔ ما بباد میرود . دیگر نمیتوانیم با مردم مراوده داشته باشیم . جلو همه خوار و سر شکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته ! » وعکسی درآورد باو داد که همهٔ نقشههای منوچهر را ضایع وخراب کرد .

عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود . از دیدن این عکس دود از سر منوچهربلند شد ، آیا برای خاطر او با خانواده اش بهم نزده ؛ حالا این سرشکستگی را چه بکند؛ نه میتوانست از خجسته چشم بپوشد و نه اینکه دو باره او را به بیند . در هر صورت تمام ایدهها و افکاری که شالودهٔ آیندهٔ خود را روی آن

بنا کرده بود این عکس نیست ونابود کرد .

آشنائی آنها درسینما شروع شد . هردفعه که چراغها روشن‌میشد ، بهم نگاه میکردند . تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفتهٔ خجسته کرد ، سادگی او بود ، در همانجا اقرار کرد که شبهای دوشنبه به سینما میآید و سه شب دو شنبهٔ دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه اش رسانید . باندازه‌ای منوچهر فریفتهٔ خجسته شده بود که همهٔ معایب و محاسن او ، همهٔ حرکاتش ، سلیقه و حتی غلطهای املائی که در کاغذ هایش میکرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود . این یکماهی که با هم آشنا بودند ، بهترین دورهٔ زندگی او بشمار میرفت .

اولین بار که خجسته به خانهٔ او در همین اطاق آمد ، گرامافن را کوك کرد . صفحه (سرناتا) را گذاشت ومدتها در دامن او گریه کرد . چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچك کافه « وکا » با یکدیگر نقشهٔ آیندهٔخودشان را میریختند . منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که بااو برود به املاکش در مازندران ، کنار رود خانه یك کوشك کوچك تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند . این پیشنهاد موافق سلیقه وپسند خجسته نبود ، که مایل بود در تهران باشد ، به مد جدید لباس بپوشد ، تابستانها با اتومبیل در زرگنده بگردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود .

با وجود مخالفت خانواده‌اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را بزنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد . ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزهٔ انبیاء و حکایتهای معجزه آسا که از مسافرتهای خودش نقل میکرد بود و دور اطاق در قفسه ها شیرینی چیده بود ، پیوسته چشمهایش میدوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را میکرد که اینهمه نعمت آفریده و معدهٔ قوی باو داده . ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناك شد و پس از مشاجرهٔ سختی منوچهر خانهٔ پدرش را ترك کرد ، چون تصمیم او قطعی بود .

درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته ومنوچهر بود بال کلوب ایران بود . منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود ، اما خجسته لباس حودش را باو نمیگفت ، چون میخواست در همان شب بال او را غافلگیر بکند .

ولی این عکس مشئوم ، این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد ، بلکه همهٔ امید و آرزوهایش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست اورا به بیند . اما این کافی نبود ، اول تصمیم گرفت برود ، ابوالفتح ، بعد خجسته وبعد هم خودش را بکسد . بعد از کمی فکر اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشهٔ دیگری برای خودش کشید . چون او میدانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است و برای اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت بهروسیله‌ای که شده دوباره با خجسته

آشتی بکند و این زندگی را که یك شب توی رختخواب پدر و مادرش باو داده‌اند با یکشب تاخت بزند، خجسته باشد، زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ وشاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و بلند شد، بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی اوروی‌آن افتاده بود ایستاد، صورتکی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد، شبیه صورت خندان و چاقی بود بادهن گشاد. باخودش فکر کرد: «امشب ساعت نه‌ونیم همه درآن تالار بزرك هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟» ازین فکر قلبش تند زد، چون هیچ استبعاد نداشت که خجسته با یکنفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آنهمه شبهای بی خوابی، شبهائی که تا نزدیك صبح پشت پنجرهٔ خانه او قدم میزد و روزهائی که پای صفحهٔ گرامافن گریه میکرد، ساعتهای دراز، غم‌انگیز ولی دلربا - آیا این خجسته‌ای بود که برایش میمرد، همان خجسته که لب بشراب نمیزد، حالا مست و لایعقل در بغل این مرد که افتاده بود؟ آیا برای پول واتومبیل او بود که اظهار علاقه‌میکرد. بخصوص اتومبیل، چون یکی‌دوبار که مذاکرهٔ فروس آنرا کرد خجسته جدا متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشیرا برداشت.

«آلو.. کجاست؟»

«آنجا کجاست؟»

« منوچهر شه اندوه . . . »

« خودشان هستند ؟ »

« بله . . بفرمائید ! »

« از ساعت ده الی یازده کسی میخواهد راجع بکار فوق العاده مهمی باشما گفتگو بکند و . . . »

منوچهر ازبی حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کردونگذاشت که حرفش را تمام بکند . صدای این مرد را نمیشناخت ، آیا او را مسخره کرده بودند ؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد ؟ منوچهر ازآن کسانی بود که در بیداری خواب هستند ، راه میروند ، و هزار کار میکنند ولی فکرشان جای دیگر است . از دیروز این حس دراو بیشتر شده بود . از خودش میپرسید . « این شخص که بوده ؟ کس دیگری نمیتوانست باشد مگر خجسته که میخواهد بیاید ، هزار جورقسم دروغ بخورد وثابت بکند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند . ولی آیا جای تردید باقی بود ؟ آیا یکمرتبه گول خوردن کافی نبود ؟ از ساعت ده تا یازده ، حتماً اوست ، چون علاقهٔمرا نسبت بخودش میداندو این را هم میداند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت ، او هم لابد نمیرود ، میخواهد بیاید اینجا ، ولی آیا من میتوانم در را برویش ببندم یا بیرونش بکنم ؟ » برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد وبرای اینکه بی علاقگی وبی‌اعتنائی خودش را نسبت باو نشان بدهد ، تصمیم گرفت که برود به بال . اگر چه نیمساعت هم باشد تا بگوش خجسته برسد وبداند که برای این پیش آمد

از تفریح بال خودش را محروم نکرده .

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد .

ساعت ده بود که اتوموبیل فیات منوچهر درباغ کاوب ایران جلو عمارت ایستاد ، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد .

تالار شلوغ و صدای موزیك تانگو بلند بود ، همهٔ مهمانان با لباسهای عجیب وغریب صورتك گذاشته بودند . رنگهای جوربجور ، لباسهای گوناگون ، بوی عطرسفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده بود . منوچهر تا آخر رقص دور زد ، دو سه نفر از دوستانش رابالباسهای مختلف شناخت ، ولی آشنائی نداد ، شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در اومیل رقص را تهییج بکند افکارغم انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهائی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنك او را بیادش آورد ، این آهنك همهٔ آنها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد . از اطاق بیرون رفت ، وارد اطاق بوفه شد ، جلو نوشگاه (بار) دو گیلاس ویسکی سدا پشت هم نوشید . حالش بهتر شد ، دوباره به تالار رقص بر گشت .

درین بین زنی بلباس مفیستو(اهریمن) باشنل سیاه وصورتك بشکل چینی آمد کنار او ایستاد ولی منوچهر بقدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی درآمد و شد بود ، ساز پشت هم میزد ، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت :

« نمیرقصی ؟ »

منوچهر صدای خجسته را شناخت ، ولی خودش را بەنشنیدن‌زد، خواست رد شود ، خجسته بازوی اورا گرفت وبا هم بطرف اطاقی که پهلوی تالار بود رفتند . در آنجا خلوت بود ، یك زن و مرد پیر کنج اطاق نشسته بودند ویك مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد میزد . منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست . خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت ، بعد به پشت منوچهر زد و گفت :

«به هه اوه ..! از دماغ شیرافتاده ! هیچ میدانی بی‌تربیتی کردی؛ یك خانم ترا دعوت کرد وبا او نرقصیدی!»

« . . . . »

« امروز عصر بتو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی ، کسی بدیدنت میآید . چرا نماندی ؟ میدانستم که ازلجبازی با من هم شده تو به بال میآئی . . . . »

ازین حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد وپی برد که‌تاچه اندازه‌این کلهٔ کوچك خجسته به سستیها و روحیهٔ او پی برده بود ، در صورتیکه او هنوز خجسته را نمیشناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود . درین ساعت همهٔ عشق و علاقهٔ او نسبت به خجسته تبدیل بکینه شده بود . خجسته باز پرسید:

« لباس من چطور است ؟ »

منوچهر بعد از کمی تأمل :

«چه لباس برازنده‌ای‌پوشیدی ، خوب روحیه‌اترا مجسم میکند!»

« منوچ ، توراستی گمان کردی که آن عکس درست است ؟ »

« پس نه غلط است . . . مال از ما بهتران است ! »

« بتو گفته بودم که پارسال پسرخاله‌ام شیرینی مرا خورده بود.»

« اما لباست ؟ »

« چطور ؟ »

« همان لباس تافته‌ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال سیاه دارد ، توی عکس همان به تنت است.»

« آخر یك چیز هائی هست ، اگر تو میدانستی ! من هیچ وقت جرأت نکردم که برایت بگویم ، ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان بتو بگویم . آیا میشود دو نفر با هم راست حرف بزنند ؟ »

« پس حالا اقرار میکنی که در تمام این مدت بمن دروغ میگفتی ؟ »

« نه ، میخواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام . آیا ممکن‌است که دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همهٔ احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند ؟ »

« گمان میکنم از پشت صورتك بهتر بشود راست گفت . »

« من از خودم میپرسیدم آیا حقیقتاً تومرا دوست داشتی یا نه ؟»

« دوست داشتم ولی . . »

« درست است ، اما در تمام این مدت آیا بمن دروغ نمیگفتی ، آیا مرا از ته دل دوست داشتی ؟»

« تو برای من مظهر کس دیگر بودی ، میدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست . در عشق این مطلب بهترمعلوممیشود ، چون هر کسی با قوهٔ تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوهٔ تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست و گمان میکند که او را دوست دارد . آن زن تصور نهانی خودمان است ، یك موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد . »

« من درست نفهمیدم . »

« میخواهم بگویم که توبرای من موهوم یك موهوم دیگرهستی ، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود . برایت گفته بودم که پیش ازتو من ماگ را دوست داشتم . »

« همان دختری که توی دانسینگ با اوآشنا شدی ؟ »

«خوداوست .»

«او را ازمن بیشتردوست داشتی ؟ »

« ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی . ترا میبوسیدم ودرآغوش میکشیدم بخیال او . پیش خودم تصورمیکردم که اوست وحالا هم با تو بهم زدم چون تو که نمایندهٔ موهوم من بودی یادگارآن موهوم را چرکین کردی . »

« مردها چه حسود وخودپسند هستند ! »

« زنها هم دروغگو ومزورند . »

« مگرمن مال توبنودم ، مگر خودم را تسلیم تو نکردم ؟ چرا بقول خودت به موهوم اهمیت میگذاری ! دنیا دمدمی است ، دو روز

دیگر ماها خاك میشویم . چرا سر حرفهای پوچ وقتمان راتلف بکنیم؟ چیزیکه میماند همان خوشی است ، وقت را باید غنیمت‌شمرد . باقیش پوچ است وبعد افسوس دارد . » .

«افسوس . . . افسوس . . . که این‌حرف‌را ازته دل نمیزنی ، شماها آنقدرهم استقلال روح‌ندارید ، حرفهای دیگران را مثل صفحهٔ گرامافن تکرار میکنید . »

در اینوقت دونفر مرد که یکی لباس مستوفی های قدیم را بوشیده بود و دیگری اباس کردی در برداشت نزدیك آنها شدند ، همینکه گذشتند خجسته گفت :

« با همهٔ این حرفها میدانی وقتمان تنگ است . از امشب زندگی من بکلی عوض شده ، با خانواده ام بهم‌زده ام و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت‌ندارد . میخواهی باور کن ، میخواهی‌هم باور نکن‌ولی برای‌آخرین بار اختیارم رامیدهم بدستت . هرچه بگوئی خواهم کرد.»

« یکمرتبه دوستیت را بمن نابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت نمای مردم شدم . ازفردا باید با همین صورتك توی کوچه‌ها بگردم تامرا نشناسند .»

« گفتم که حاضرم ، همین الان ، میخواهی برویم آنجا در ملکت ، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم . اصلا بشهر هم بر نمیگردیم !»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت ، چون درین موقع پردهٔ نقاشی که در خانهٔ پدر بزرگش دیده بود جاو چشم اومجسم شد که

جنگلی را نشان میداد با درختان انبوه ، با یك تکه آسمان آبی که از لای شاخه ها پیدا بود. این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود ، درخیال خودش مجسم کرد که دست بچه ای که شکل دهاتیهاست و گونه های سرخ دارد گرفته آنجا گردش میکند . و آن بچه ای است که بعد پیدا خواهد کرد . در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد ، سرش را بلند کرد و گفت :

« همین الان میرویم . »

از جایشان بلند شدند . منوچهر جلو نوشگاه یك گیلاس ویسکی دیگر سر کشید . ازپله ها که پائین میرفتند خجسته گفت :

« اگر همینطور با صورتك برویم بامزه است ، منکه صورتکم را بر نمیدارم . »

هر دو آنها جلو اتومبیل جا گرفتند . اتوموبیل بوق زد و راه افتاد. از کوچه های خلوت نمناك که گذشت تند تر کرد و بدون تأمل از دروازهٔ شمیران بیرون رفت . پشت آن چند بار سوت کشیدند ، ولی اتوموبیل در جادهٔ مازندران جست میزد . اثر ویسکی ، هوای بارانی و این پیش آمدها ، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوهٔ مخصوصی در خودش حس میکرد . هوا تاریك و فقط یک نوار سفید جلو اتوموبیل روشن بود .

خجسته خودش را به منوجهر چسبانیده بود ، میخندیدومیگفت :

«کاشکی دفعهٔ آخر یک تانگو با همرقصیده بودیم ! »

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد ، شانه‌هایش را بالا انداخت و بسرعت هرچه تمامتر اتومبیل را میراند . خجسته خواست دو باره چیزی بگوید ، اما باد در دهن او پر شد . دره ها و تپه ها بطرز غریبی بزرگ میشدند و از جهت مخالف سیر اتوموبیل رد میشدند . ناگاه چرخها لغزیدند ، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن ، فولاد وشکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنارجاده افتاد .
بعد یکمرتبه صدا خاموش شد ، تنها شعله های آبی رنگ از روی شکستهٔ آن بلند میشد .

صبح یکمشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دور تردوصورتك پهلوی هم بود ، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی کرده بودند .

چنگال

سید احمد همینکه وارد خانه شد، نگاه مظنونی بدور حیاط انداخت، بعد با چوب دستی خودش بدر قهوه‌ای رنگ اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

« ربابه ... ربابه ... ! »

در باز شد ودختر رنگ پریده‌ای هراسان بیرون آمد:

« داداشی، توهستی؟ بیا بالا. »

دست برادرش را گرفت ودر اطاق تاریك کوچك که تا کمر کش دیوار نم کشیده‌بود داخل‌شدند. سید احمد عصایش‌را کنار اطاق گذاشت و روی نمد کهنه گوشهٔ اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی بر خلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره به چشمهای اشك آلود اونگاه کرد از روی بی میلی پرسید:

« ننجون کجاست؟ »

ربابه با صدای نیم گرفته گفت:

« گور مرگش اون اطاق خوابیده. »

« خوابیده ؟ »

« آره . . . امروز من آشپزخانه را جارو میزدم ، چادرم گرفت به کاسهٔ چینی ، همانیکه رویش گلهای سرخ داشت ، افتاد و شکست . . . اگر بدانی ننجون چه بسرم آورد . . . گیسهایم رو گرفت مشت مشت کند . . . . . هی سرم را بدیوار میزد ، به ننم فحش میداد . میگفت آن ننهٔ گور بگوریت ، بابام هم اونجا وایساده بود میخندید . . . »

سید احمد خشمگین : « میخندید ؟ »

« هی خندید خندید . . . . . میدونی حالش بهم خورده بود .همان جوریکه یکماه پیش شد ، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد ، کج شد . آنوقت پرید ننجون‌رو گرفت ، آنقدر گلویش‌را فشار داد که چشمهایش از کاسه درآمده بود . اگر ماه سلطان نبود خفه‌اش کرده بود . حالا فهمیدم ننمون را چه جور کشت ؟ »

چشمهای سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشید و پرسید :
« کی گفت که ننمون رو اینجور کشت ؟ »

« ماه سلطان بود که رفت سر نعش او و میگفت که گیسهایش را دور گردنش پیچیده بود . نمیدونی وقتیکه دستهایش را انداخت بیخ گلوی ننجون . . .

سید احمد همینطور که باونگاه میکرد ، دستهای خشك خودش را مثل برگ چنار بلند کرد ، انگشتهایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد .

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشیدو باو خیره

نگاه کرد . سید احمد دوباره پرسید :

« مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه ؟ »

« نه . . . حالش خوب نبود ، از همان بعد ازظهر پرت میگفت،از همان مسئله ها که تو مسجد برای مردم میگه : غسل ، طهارت ، از آندنیا حرف میزد . »

« مبطلات روزه ، حیض و نفاس. »

« آره . . . از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد . من بخیالم دیوانه شده . . . یك چیزهائی میگفت که من خجالت میکشیدم . . . . »

بعد ربابه نزدیکتر به احمد شد ، دست روی سر او کشید و گفت :

«پس کی فرار میکنیم ؟ مگر نگفتی که عباس میگوید با یازده تومان و شش قران هم میشود یك گاو خرید ؟ حالا ما یك لاغرش را میخریم . من هم رخت شوری میکنم ، پول خودم را در میآورم ، ببین هرچه زودترفرار کنیم بهتره، من میترسم ! »

« بگذار هوا بهتر بشود . چند روز است که پام اذیتم میکند . »

« هوا که بهتر شد میریم . همچین نیست ، داداشی ؟ اقلا هر چه باشد از اینجا که بهتراست .»

بعد هردو آنها خاموش شدند .

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا . ابروهای پرپشت بهم پیوسته وجشمهای براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود . ربابه پانزده ساله و گندمگون بود . ابروهای تنك ، لبهای

برجستهٔ سر، دستهای کوچك وچانهٔ باریك داشت، و بیشتر به مادرش رفته بود، در صورتیکه سید احمد شبیه و نمونهٔ پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناك او در احمد آشکار شده بود.

سید جعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود. مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد وبرایشان بطور سؤال و جواب مسائل فقهی وتکلیفی را بدون پرده ورودربایستی تشریح میکرد. بقدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یك عقرب سیاه را دست آموز و زهر او را خنثی کرده بود وبا آن نمایش میداد. اگرچه در این اواخر کاسبیش خوب نمیچربید، ولی بقدر خرج خانه اش در میآورد. پنجسال پیش یکشب که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند. ولی هیچکس کمترین شك به سید جعفر نیاورد و همه گمان کردند که بعلت ناخوشی مرده است. بغیر از ماه سلطان خواهر خواندهٔ صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او میدانست. دوماه بعد سید جعفررقیه سلطان را بزنی گرفت.

رقیه سلطان بلای‌جان این دوبچهٔ یتیم،احمد وربابه شد وازشکنجه وآزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد. وچیزیکه شگفت آور بود،بجای اینکه سید جعفر از بچه هایش میانجیگری بکند، برعکس در آزار آنها با رقیه سلطان شرکت مینمود، چون سید جعفر از آن مردهائی بود که سر جوانی این بچه ها را پیدا کرده بود، به امید اینکه گویندهٔ لااله‌الاالله پس میاندازد، و دهن باز بی روزی نمیماند و خدا

بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم . اما حالا که آنهارامیدید تعجب میکرد چطور این بچه ها مال اوست و همهٔ خیالش این بود که این دو تا نانخورزیادی را از سرخودش بازبکند و دل فارغ‌بارقیه خانه را خلوت بکند . از همانوقت سید احمد و ربابه خودشان را در خانهٔ پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل نا پذیر شد ، بهمین جهت آنها بیش ازپیش بیکدیگر دلبستگی پیدا کردند . رقیه سلطان برای اینکه آنها را از زندگی خودش جدا بکند ، اطاق روی آب آنبار را که نمناك و تاریك بود برای آنها اختصاص داد و ازین رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و با آنکه چندین بار برایش دعا گرفتند رو ببهبودی نمیرفت . احمد روزها عصا زنان به دکان پینه دوزی میرفت و ربابه تمام روزکار خانه را میکرد ، بعشق اینکه شب را با برادرش است که یگانه دلداری دهندهٔ او بشمار میآمد . نزدیك غروب که احمد بخانه برمیگشت ، اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام آن‌کار پیشی میگرفت . اگر ربابه گریه میکرد او نیز میگریست و همچنین بعکس ، وشب که میشد باهم کنج‌اطاق تاریکشان شام میخوردند و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی با هم درد دل میکردند . ربابه از کارهای روزانه‌اش‌میگفت واحمد هم از کارهای خودش. بخصوص‌صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود . چون تصمیم گرفته بودند که از خانهٔ پدرشان بگریزند .

کسیکه فکر آنها را قوت داد ، عباس ارنکه ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار میکرد ، و برایش شرح زندگی ارزان

وفراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکردر تصور احمدجای گرفته بود که خانه های دهاتی، زنهای تنبان قرمز، کوه های سبز، چشمه های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آنجا همانطوریکه عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش مجسم میشد، و به اندازه ای شیفتهٔ ارنگه شده بود که نقشهٔ فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هرسه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه وآزادی برای خودشان تهیه کنند.

هرشب احمدنقشهٔ فرارشان را برای ربابه تکرار میکرد که همیشه یکجور بود، و ربابه باچشمهای ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید میکرد. خیالات شگفت انگیز در مخیلهٔ ساده‌اش نقش می‌بست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سیدملك خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه بمیان‌میامد ربابه یادآنروزمیافتاد که آش رشته بار گذاشته‌بودند، ننه اش زنده بود واوبسکه دنبال تاجی دختر همسایه‌شان دوید زمین خورد و پیشانیش زخم شد. اوگمان میکرد ارنگه هم شبیه سیدملك خاتون است و نیز به‌برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمك او خواهد شد. تاکنون احمد از مزد روزانه اش یازده تومان و شش‌هزار پس‌انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران بدست میاورد، میتوانست یك گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانهٔ‌عباس، روزها آنهازمین را کشت و درو میکردند، ربابه هم شیر میدوشید، ماست می‌بست. توت خشك میکرد و زمستان هم احمد پینه دوزی مینمود و سر دو سال

بقول عباس میتوانستند ازدسترنجخودشان دارایزمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت. احمدبخیال فرار به‌اندوختهٔ خود میافزود و ربابه هم هرچه خرده ریز گیرش میآمد بدقت می‌پیچید و در مجری کهنه اش میگذاشت ، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شبها وقتیکه‌توی رختخواب میرفتند بجزحرف ارنگه وترتیب فرارچیز دیگر در میان نبود. ولی پیش آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یکروز مشدی غلام علاف سر گذر که ربابه را دیده بود مادرش را بخواستگاری ربابه فرستاد . معلوم بود سیدجعفر و رقیه سلطان هر دو باین امر راضی بودند. اما این پیش آمد تاثیر بدی در اخلاق احمد کرد ، چون اگر برای خاطر خواهرش‌نبود ، او دوسال پیش فرار کرده بود. ربابه که باین‌مطلب پی‌برده‌بود، برای اینکه بد احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد ، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد ، بطوریکه احمد خسته میشد. و چیز دیگری که احمد را تهدید میکرد پا درد بود که سخت تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روز های زیارتی که سید جعفر و رقیه سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند وقرار بود که شب را در آنجا بمانند ربابه ازغیبت زن پدرش خوشحال تر از همیشه بود ، حتی کمی هم به خود آرائی پرداخته و از سفید آب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود بصورتش مالیده بود ، ولی سید احمد درین روز دیر تر از معمول بخانه

آمد . هرچند بزك ربابه درنظر احمد بطرز دیگری جلوه کرد ، ولی این فکر دردناك برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام میداند و تا کنون هم به بهانهٔ فرار او را گول زده ، از نقشهٔ فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود . همینکه ربابه برادرش را دیدجلو دوید و گفت :

« من دلواپس بودم دلم مثل سیر وسر که میجوشید . چرا امشب دیر کردی ؟»

« باعباس بودم .»

« داداشی ، امشب نمیایند . »

« من میدانم . »

« چی خوردی دهنت بو میدهد ؟ چرا چشمهایت اینطور شده ؟ مگر ناخوشی ؟

« نه ، شراب خوردم .. عباس زورکی بمن شراب داد . »

« دواخوردی ؟»

« چه کار بکنم بااین پای علیل ! »

« مگر پای معرکهٔ بابام نشنیدی برای شراب چه چیز هائی میگفت ؟ »

« کاسبیش بوده . تو خودت گفتی . از قول ماه سلطان گفتی که همان شب که ننه‌ون را خفه کرد مست بوده . میدانی این حرفهائی که میزند برای کاسبیش است . اگر از دکان همسایه کفش گاو میش خوب بخرند من هزار عیب رویش میگذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم . اما کاسبی کردن باراست گفتن دوتا است .

« شاید حکیم بهش داده . »

« حکیم چرا بمن نمیدهد؟ منکه جوانم ، حالم بدتر از اوست . اوشصت سال‌دارد . همهٔ کیفها را کرده ، همهٔ بام‌بولها را زده ، میفهمی؟ آنوقت ارث پادردش را بمن داده . اگر شراب برای پا درد خوبست . چرا من‌نخورم؟ دروغ است . همهٔ این حرفها دروغ است . »

« مگر نمیرویم النگه؟ »

« چرا شراب نخورم؟ این حالم ، من نمیتوانم تکان بخورم ، هر دفعه بدترمیشود . دوروز دیگرهم تومیروی خانهٔغلام . من تنها میمانم ، توی این خانه جانم بلبم رسید . عصر ها که برمیگردم ، مثل اینستکه با چماق مرا میآورند . میخواهم بروم ، بروم سر بگذارم به بیابان . چرا شراب‌نخورم؟ »

بعدیکمرتبه مابین آنها سکوت شد ، چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند .

ربابه سردماغ‌بود ، تخمه میشکست ومیخواند :

« میخوام برم النگه ،

« یه‌پای خرم‌میلنگه . »

قد قه میخندید ، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه باوطعنه میزند .

ربابه دوباره گفت :

« امشب ما تنها هستیم . النگه که رفتیم هرروز همینطور است . ننجون نیست ، ما باهم‌هستیم ، همچنین نیست احمد؟ »

درجواب او احمد بزور لبخند زد ، ربابه گمان کرد برای پادردش است . باز گفت :

« میدونی ، فرار که کردیم ، اونجا تو النگه من از تو پرستاری میکنم . پات خوب میشه . مگر ماه سلطان نگفت از باد است . باید چیزهای حرارتی بخوری . حالامبادا وقت بزنگاه‌پات درد بگیره ، نتوانیم برویم ؟ »

« نه ، پام عیبی نداره ـ اما بتوچه ، تو که شوهر میکنی ! »

« به جدم که نه ، هر گز من زن‌مشدی غلام نمیشم ، باتو میام . »

مهتاب بالا آمده بود . ستاره های کوچك از ته آسمان سوسو میزدند . ربابه آزادانه صحبت میکرد و میخندید و گونه هایش گلگون شده بود . احمد هیچوقت این صورت مهیج را درربابه سراغ نداشت وبا تعجب باونگاه میکرد .

احمد بالحن تمسخر آمیز پرسید :

« از مشدی‌غلام چه‌خبر ؟ »

« مرده شور ریختش را ببرند ، الهی تنه اش زیر گل برود ! »

« نه ، توخودت اورا میخواهی . »

« بجدم که نه ، من بجز تو کسی را دوست ندارم . »

« دروغ میگوئی ! »

« والله دروغ نمیگویم ، هر آنی که راه بیفتی من هم با تو میایم . »

« هفتهٔ دیگر . . نه ، پس‌فردا میرویم . »

« با این‌پا ..! »

« هان . . هان . . دیدی که من فهمیدم . . ؟ از همان اول فهمیده بودم ، تو مرا مسخره کردی . مسخرهٔ توشدم . »

تو بخیالت که من دروغ میگویم . بیا همین الان برویم . »

« هان . . . اما تو آنجا هم میخواهی شوهر بکنی . توی النگه مردهای‌پرزور ، جوان وسرخ وسفید دارد . تومیخواهی ... »

« راستی‌من عباس را ندیده ام . »

در این وقت احمد گونه هایش گل انداخته بود . بدشواری‌نفس میکشید ، انگشتهایش میلرزید ودهنش خشک‌شده بود . ربابه که‌ملتفت او نبود دنبال‌حرفش را گرفت .

« به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم . آخر مگر نباید بگویم‌بله ؟ ... نمیگویم . . . وانگهی او پیر و زشت است . ماه سلطان گفت دوتا زن دارد ، من او را نمیخواهم . با تو میایم . . . حالا النگه خیلی‌دور است ؟ »

« نه ، پشت کوه است . وانگهی ما با مال میرویم .»

« آن کوه های کبود که از روی پشت بامما پیداست . . . میدونم ، رویش برف است ، من یخ ماست هم بلدم . . . زنهای اونجا چطوره ، هان . . . ایلیاتی هستند . من یادم است ، ننه نادعلی گاهی‌میامد خانه مان ، یادت هست ؟ وقتیکه ننه‌ام زنده بود ها ، اون هم مال دهات بود . از توی کوه صحبت میکرد . داداشی ، بگو به بینم گاو که‌خریدیم منکه بلدنیستم بدوشم .»

احمد باوخیره نگاه میکرد . ربابه باز گفت :

« من ارسی نوهایم را بایك النگو که ننم بمن داده بود ، رویش سد تا نگین دارد ، آنها را هم‌پیچیده‌ام . زمستانها تو ارسی میدوزی ، همچین نیست ! »

احمد با سر اشاره کرد آری

« تو زن‌دهاتی‌هم میگیری ؟ »

احمد بطرز مخصوصی‌باوخیره مینگریست . ربابه این تغییرحالت او را حس کرده بود ، ولی از روی لجاجت میخواست او را بحرف بیاورد ، غلط زد و شروع کرد بخواندن :

« منم ، منم ، بلبل سر گشته ،
« از کوه و کمر بر گشته ،
« مادر نابکار ، مرا کشته ،
« پدر نامرد ، مرا خورده .
« خواهر دلسوز : -
« استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه ،
« زیر درخت گل چال کرده ،
« منم شدم یه‌بلبل :
« پر پر . »

این‌همان ترانه‌ای بود که سه‌سال پیش دراطاق روی آب انبارباهم میخواندند ، ولی‌امشب جور دیگر بنظر احمد آمد و اورا بیشتر عصبانی کرد . مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر میکنم و

میروم . اما تو زمین گیر میشوی و نقشهٔ فرارمان بهم‌خورد .

ربابه دوباره در رختخواب غلط زد ، بر گشت و گفت :

« امشب هوا خنك است دستت را بده بمن . »

دست احمد را گرفت ، روی گردن خود گذاشت ، ولی انگشتهای سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد ، بلرزه افتاد . در اینوقت جلو چشمش تاریك شده بود ، تند نفس میکشید ؛ شقیقه‌هایش‌داغ شده‌بود،دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت ، ربابه گفت :

« میترسم ، مرا اینجور نگاه نکن . »

چشمهایش را بهم فشار داد وزیر لب دوباره گفت :

« اوه . . . چشمها .... شکل بابام شدی . . ! »

باقی حرف در دهنش ماند ، چون دستهای احمد با تر دستی و چالاکی مخصوصی دو رشته گیس بافتهٔ ربابه را گرفت و بدور گردنش بیچانید و بسختی فشار داد . ربابه فریاد کشید ؛ ولی احمد گلویش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد . کف خون آلودی از دهنش بیرون آمد و بی حس روی زانوی او افتاد ، بعد احمد بلند شد ، چند قدم بی کمك عصا راه رفت ، سپس مثل اینکه همهٔ قوای او بکار رفته بود دوباره بزمین خورد .

صبح مردهٔ هردو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند .

مردی که نفسش را کشت

« نفس‌ازدرهاست اوکی‌مرده است :
از غـم بـی آلتی افسرده است . »
مولوی

میرزا حسینعلی هر روز صبح سر ساعت معین ، با سرداری سیاه ، دگمه های انداخته ! شلوار اتوزده و کفش مشکی براق گامهای مرتب برمیداشت و از یکی از کوچه‌های طرف‌سرچشمه بیرون میامد ، ازجاو مسجد سپهسالار میگذشت ، از کوچهٔ صفی علی شاه پیچ میخورد و بمدرسه میرفت .

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمیکرد . مثل اینکه فکر او متوجه چیز مخصوصی بود . قیافه‌ای نجیب و باوقار ، چشمهای کوچك ، لبهای برجسته وسبیلهای‌خرمائی داشت . ریش خودش را همیشه باماشین میزد ، خیلی‌متواضع و کم حرف بود .

ولی گاهی ، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل کرده ، خیلی‌آهسته‌قدم میزد ، سرش پائین ، پشتش خمیده ، مثل اینکه

چیزی را جستجو میکرد ، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف میزد .

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه ازاو خوششان میآمد ونه بدشان میآمد ، بلکه یك تأثیر اسرار آمیز و دشوار در آنها میکرد . برعکس شاگردان که از او راضی بودند ، چون نه دیده شده بود که خشمناك بشود و نه اینکه کسی را بزند . خیلی آرام ، تو دار و با شاگردان دوستانه رفتار مینمود ، ازین رو معروف بود که کلاهش پشم ندارد ، ولی با وجود این شاگردان سردرس او مؤدب بودند و از اوحساب میبردند .

تنها کسیکه میانه‌اش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت میانشان رد و بدل میشد ، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت ، پیوسته ازدرجهٔ ریاضت و کرامات خودش دم میزد که چند سال درعالم‌جذبه بوده ، چند سال‌حرف نمیزده وخودش را فیلسوف دهرجانشین بوعلی سینا و مولوی و جالینوس میدانست . ولی ازآن‌آخوند های خود پسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم میکشید . هر حرفی که بمیان میآمد فوراً یك مثل یا جملهٔ عربی آب نکشیده و یا از اشعار شعرا به استشهاد آن میآورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در چهرهٔ حضار جستجو میکرد . و این خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ و ظاهراً متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ بوالفضل را در دنیا برفاقت خودش انتخاب بکند ، حتی گاهی شیخ را به خانهٔ خودش میبرد و گاهی هم بخانهٔ او میرفت .

میرزا حسینعلی ازخانواده های قدیمی ، آدمی با اطلاع و از هر

حیث آراسته بود و بقول مردم از دارالفنون فارغ‌التحصیل شده بود ، دو سه سال با پدرش در مأموریت کار کرده بود ، ولی از سفر آخری که بر - گشت در تهران ماندنی شد ، و شغل معلمی را اختیار کرد ، تا نسبتاً وقتش باو اجازه بدهد که به کار های شخصی بپردازد ، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده دار شده بود .

از بچگی ، همانوقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش میآمد میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فرا گرفتن ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفهٔ آنها آشکار میکرد ، حتی به سبك صوفیان شعر میساخت . معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگهٔ صوفیان میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد ، افکار صوفیانه باو تلقین مینمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای اونقل میکرد . بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود که منصور از مقام رضایت نفس بجائی رسیده بود که بالای دار «اناالحق» میگفت . این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود. و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که : « با آن مایه که در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالیه خواهی رسید . » این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود ، در مغز او نشو ونما کرده و ریشه دوانیده بود وهمیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بدست آورده ، مشغول ریاضت و کار بشود . بعد هم او و برادرش وارد مدرسهٔ دارالفنون شدند ، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی خیلی قوی شد . برادر کوچکش با افکار او همراه نبود ، او را مسخره

میکرد و میگفت : این خیالات بجز اینکه درزندگی انسان را عقب بیندازد وجوانی را بیخود از دست بدهد فایدهٔ دیگری ندارد . ولی میرزا حسینعلی توی دلش بحرفهای او میخندید ، فکر اورا مادی و کوچك میپنداشت و برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج میشد . و بواسطهٔ همین اختلاف نظر ، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند . چیزیکه دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس ازمصاحباتی حرف میرزاعبدالله معلمشان‌راتأیید کرد و باو وعده داد که هرگاه در تصوف کار بکند وبخودش ریاضت‌بدهد بمدارج عالیه خواهد رسید. این‌شد که پنج سال بود میرزاحسینعلی کنج انزوا گزیده ودر را برروی خویش و آشنا بسته ، مجرد زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمدهٔ کار و ریاضت او در خانه اش شروع میشد .

خانهٔ اوکوچك وپاکیزه بود مثل تخم مرغ . یك ننه آشپز پیرو یك خانه شاگرد داشت . از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط در میاورد ، به چوب رختی‌آویزان میکرد، لبادهٔ خاکستری‌رنگی‌میپوشید، و درکتابخانه‌اش میرفت . برای کتابخانه اش بزرگترین اطاق خانه را اختصاص داده بود . گوشهٔ آن پهلوی پنجره‌یك دشك سفید افتاده بود ، رویش دو متکا ، جلوآن یك میز کوتاه ، روی آن چند جلد کتاب ، با یك بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود . کتابهای روی میزجاد- هایش کارکرده بود و باقی کتابها بدون قفسه بندی در طاقچه های‌اطاق روی هم چیده شده بود

موضوع این کتابها عرفان وفلسفهٔ قدیم و تصوف بود ، تنها تفریح و سر گرمی او خواندن همین کتابها بود ، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیر و رو میکرد ومیخواند . پیش خودش تفسیر میکرد وآنچه که بنظرش مشکل یا مشکوك میآمد خارج نویس مینمود تا بعدباشیخ ابوالفضل سرهر کدام مباحثه بکند . نه اینکه میرزاحسینعلی از دانستن معنیآنها عاجز بود ، بلکه او بسیاری از عوالم روحیوفلسفی را طی کرده بود وخیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و بهنکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد ،آنها را درخودش حس میکرد ویك دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خود پسندی او شده بود ـ چون او خودش را برتر از سایر مردم میدانست وباین برتری خود اطمینانکامل داشت .

میرزا حسینعلی میدانست که یك سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی بردهاند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را رهنمائی بکند، همانطوریکه شیخ عبدالله باو گفته بود ودر کتابها خوانده بود که «چون سالك را در بدایت حال خاطر در تفرقه است ، باید صورت پیر را درنظر بگیرد که جمعیت خاطر بهمرسد . » این شد که پس ازجستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد ، اگر چه موافق سلیقهٔ او نبود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی که بر میخورد مثل اینکه با بچه رفتار بکنند ، میگفت هنوز زود است بعد شرح خواهیمداد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه باو توصیه کرد کشتن نفس بود ،

اینکار را مقدم برهمه میدانست . یعنی بوسیلهٔ ریاضت برنفس امارهغلبه کند ، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند . ازآن جمله این حدیث که « اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك » یعنی « دشمن‌ترین دشمن‌تو خود تست که در درون تست » و این حدیث دیگر که : « جهادك فی هواك » چنانکه اوحدی گوید : « هر که او نفس کشت غازی بود . »

و باز درین شعر :

« نفس اگر شوخ شد خلافش کن
تیغ جهل است در غلافش کن . »

و این شعر دیگر :

« نفس خود را بکش نبرد اینست ،
منتهای کمال مرد اینست . »

از جمله چیزهائی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفته بود این بود . « که سالك مسلك عرفان باید مال و منال و جاه وجلال و قدرت وحشمت را خوارشمارد ، که اعظم دولتها و لذتها همانا مطیع کردن نفس است .

چنانکه مکتبی گوید :

« گر تو بر نفس خود شکست‌آری ،
دولت جاودان بدست‌آری . »

« و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریفته شوی قدم در وادی هلاك نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید :

« نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست ،
باز چون میریش دادی ، کم کند چون تو هزار . »
و نیز شیخ سعدی گوید :
« مراد هر که برآری مطیع امر تو شد .
خلاف نفس ، که فرمان دهد چو یافت مراد . »
« و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده اند درنده که بزنجیر ریاضت مقید باید داشت ، و مدام از رها شدن او برحذر باید بود . ولی سالك نباید که بخود غره شود و راز نهان را با مردم نادان بمیان آرد بلکه لازم باشد که در هر مشکلی با مرشد خود مشورت نماید . چنانکه خواجه حافظ علیه‌الرحمه میفرماید :
« گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد . »
میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی بفلسفهٔ هندی و ریاضت داشت و آرزو میکرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جوکیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آنها را فرا بگیرد . این بود که از این پیشنهاد هیچ تعجب نکرد ، بلکه برعکس آنرا باایمان کامل استقبال نمود ، و همان روز که بخانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت . اتفاقاً این اشعار آمد :

« نفس بی‌عهد است ، زانرو کشتنی است .
او دنی و قبله گاه اودنی است .
نفسها را لایق است این انجمن ،

مرده را در خور بود گور و کفن .

نفس اگرچه زیرك است وخرده دان.

قبله‌اش دنیاست او را مرده دان .

آب وحی حق بدین مرده رسید ،

شد ز خاك مرده ای زنده پدید . . ! »

این تفأل سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و همهٔ جد و جهد خود را مصروف غلبه برنفس بهیمی کرد و مشغول‌ریاضت شد . و غریب تراز همه اینکه در آنروز هر چه بیشتر در کتب متصوفین غور میکرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تأکید مینمود . در رسالهٔ نور وحدت نوشته بود.

« ای سید ! چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت ، تا خیال باطل از میان بدر رود وخیال حق بجای‌آن بنشیند .»

درکنزالرموز میرحسینی خواند :

« از مقام سر کشی بیرون برش ،

مار اماره است ، میزن برسرش . »

در کتاب مرصاد العباد نوشته بود :

«بدانکه سالك چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیهٔ دل‌شروع کند ، بر ملك و ملکوت اورا سلوك و عبور پیدا آید و در هر مقام بمناسبت حال او وقایع کشف افتد .

و در اشعار ناصرخسرو خواند :

« تو داری اژدهائی برسر گنج ،
بکش این اژدها، فارغ شو از رنج ،
وگر قوتش دهی بد زهره‌باشی
ز کنج بیکران بی بهره باشی ! »

همهٔ این ادبیات تهدید آمیز پراز بیم و امید که برای کشتن نفس قلم فرسائی شده بود ، جای شك و تردید برای میرزا حسینعلی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوك کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را ازرسیدن به‌طاوب باز میدارد . میرزا حسینعلی میخواست درآن واحد هم بطریق اهل نظر و استدلال و هم بطریق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود را تزکیه کند . تقریبا یکهفته ازین بین گذشت ، ولی چیزیکه مایهٔ دلسردی ونا امیدی او میشد شك وتردید بود ،بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعرحافظ :

« حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ،
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا ! »

و یا :

« هر وقت خوس که دست دهد مغتنم شمار ،
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست .»

اگر چه میرزا حسینعای میدانست که کلمات می ، ساقی ، خرابات ، پیر مغان و غیره از کنایات و اصطلاحات عرفا است ، ولی‌با وجود این‌تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی‌دشوار بود وفکر او را مغشوش میکرد :

« کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل ،
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل ؟
امید و هراس ما بچیزی است کزان :
جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل ! »

و یا این رباعی :

« خیام اگر زباده مستی ، خوش باش .
بالاله رخی اگر نشستی، خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است ،
انگار که نیستی ، چو هستی خوش باش . »

این استادان دعوت بخوشی میکردند ، در صورتیکه او ازابتدای جوانی همهٔ خوشیها را بخودش حرام کرده بود . وهمین افکار یك افسوس تلخ از زندگی گذشته‌اش دراو تولید کرد ـ این زندگی که درآن آنقدر گذشت کرده بود ، بخودش سخت گذرانیده بود ، و حالا روز های او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکرموهوم میشد ! دوازده سال بود که بخودش رنج و مشقت میداد ، از کیف ، از خوشی جوانی بی‌بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود . این شك و تردید همهٔ این افکاررا بشکل سایه های مهیبی درآورده بود که او را دنبال میکردند . بخصوص شبها دررختخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن میغلطید ، هر چه میخواست فکرش‌را متوجه عوالم روحانی بکند بمجرد اینکه‌خوابش میبرد و افکارش تاریك میشد صد گونه دیو اورا وسوسه میکردند.چقدر اتفاق میافتاد که هراسان از خواب میپرید و آب سرد بسرو رویش میزد

از روز بعد خوراك خودش را کمتر میکرد، و شبها روی کاه میخوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعررا برای او خوانده بود :

« نفس چون سیر گشت بستیزد ،
توسن آسا بهر سو آلیزد . »

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزدهمهٔ زحماتش بباد می‌رود ، ازین رو به‌ریاضت وشکنجهٔ تنش میافزود . ولی هرچه بیشتر خودش را آزار میکرد ، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود ، تا اینکه تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیرمرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد .

همان روز که این خیال برایش آمد نزدیك غروب بود ، لباسش راعوض کرد ، دگمه های سرداریش را مرتب انداخت و با گامهای شمرده بسوی خانه مرشد روانه شد . وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانهٔ او ایستاده فریاد میکشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند میگفت :

« به آشیخ بگو ، فردا میبرمت عدلیه ، آنجا بمن جواب بدهی ، دختر مرا برای خدمتگاری بردی و هزار بلا سرش آوردی ، ناخوشش کردی ، پولش را هم بالا کشیدی ، یا باید صیغه‌اش بکنی یا شکمت را پاره میکنم . آبروی چندین و چند سالهٔ ام بباد رفت . . . . »

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد ، جلو رفت وآهسته گفت :

« برادر ، شما اشتباه کردید . اینجا خانهٔ شیخ ابوالفضل است . »

« همان بی همه چیز را میگویم ، همان آشیخ خدا نشناس را میگویم . من میدانم خانه هست ، اماقایم شده ، جرأت دارد بیایدبیرون! آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد ، آخر فردا همدیگر را می‌بینیم ! »

میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است خودش‌را کنار کشید وآهسته دور شد ، ولی همین حرفها کافی بود که اورا بیدار بکند . آیا راست بود ؟ ؟آیا اشتباه نکرده؟ شیخ‌ابوالفضل که باو کشتن‌نفس راقبل از همه چیز توصیه میکرد ،آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود؟ آیا خود او لغزیده ویا او را اسباب دست خودش کرده و گول‌زده است؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود . اگر راست است ، آیا همهٔ صوفیان همینطوربوده اند وچیزهائی میگفتند که خودشان‌باور نداشته‌اند و یا اینکار به مرشد اواختصاص دارد ومیان پیغمبران، اوجرجیس راپیدا کرده ؟ آیا در اینصورت میتواند برود و همهٔ شکنجه های روحی و همهٔ بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند ، و همین آخوند چند جمله عربی بگوید ، یك دستورسخت تر بدهد وتوی‌دلش‌باو بخندد؟ نه ، باید همین امشب این سررا روشن بکند . مدتی درخیابانهای خلوت دیوانه وار گشت زد . بعد داخل جمعیت شد ، بدون اینکه بچیزی فکر بکند ، میان همین جمعیتی که پست میشمرد و مادی میدانست آهسته راه میرفت ، زندگی مادی ومعمولی‌آنها را درخودش حس‌میکرد و میل داشت که مدتها ما بین آنها راه برود ، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف خانهٔ شیخ ابوالفضل برگشت . ایندفعه

دیگر کسی آنجا نبود. در زد و به زنی که پشت درآمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را بروی اوباز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشمهای لوچ، صورت آبله رو وریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح میگرداند وچند جلد کتاب پهلویش باز بود. همینکه او را دیدنیم خیز بلند شد و گفت یا الله و سینه‌اش را صاف کرد. جلواو یك دستمال بازبود، درآن قدری نان‌خشك شده‌و یك پیاز بود. رو کرد باو گفت :

« بفرمائید جلو، یکشب را هم با فقرا شام بخورید ! »

« نه، خیلی متشکرم ... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازین نزدیکی میگذشتم فقط آمدم. »

« خیر، چه فرمایشاتی، خانه متعلق بخودتان است. »

میرزاحسینعلی خواست چیزی بگوید، ولی درهمین وقت صدای داد وغوغا بلند شد و گربه‌ای میان اطاق پرید که یك کبك پخته بدهنش گرفته بود و زنی دنبال آن پیشت، پیشت میکرد. میرزا حسینعلی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت، با پیرهن و زیر شلواری دست کرد چماقی را از گوشهٔ اطاق برداشت مانند دیوانه ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینعلی ازین پیش آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود. تا اینکه بعد از یکربع شیخ با صورت برافروخته نفس زنان وارد اطاق شد و گفت :

« میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است. »

میرزا حسینعلی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص یکنفر آدم خیلی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه‌اش باو نسبت میداد کاملا راست است . بلند شد و گفت :

« ببخشید ، اگر مزاحم شدم . . . . با اجازه شما مرخص میشوم . »

شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد . همینکه در کوچه رسید ، نفس راحتی کشید . حالا دیگر برایش مسلم بود ، حریف خودش را میشناخت و فهمید که همهٔ این دم و دستگاه و دوز و کلك های شیخ برای خاطر او بوده ، کبك مبخورده ، آنوقت بشیوهٔ عمر روبروی خودش در سفره نان خشك و پنیر کفك زده با پیاز خشکیده میگذاشته . تا مردم را گول بزند . باو دستور میدهد که روزی یك بادام بخورد . خودش خدمتکار خانه را آبستن میکند وبا آب و تاب این شعر عطار را برایش میخواند :

« از طعام بد بپرهیز ای پسر ،

همچو دد کم باش خونریز ای پسر ،

نفس را از روزه اندر بند دار ،

مرد را از لقمه ای خرسند دار ،

روزه‌ای میدار چون مردان مرد ،

نفس خود را از همه میدار فرد ،

نی همین ازا کل او را بازدار

بلکه نگذارش بفکر هیچکار . . . »

هوا تاریك بود . میرزا حسینعلی دو باره داخل مردم شد ، مانند

بچه‌ای که درجمعیت گم بشود ، مدتی بدون اراده در کوچه های شلوغ وغبارآلودراه رفت . جلو روشنائی چراغ صورتها را نگاه میکرد ، همهٔ این صورتها گرفته و غمگین بود . سراو تهی وعقده ای در دل داشت که بزرگ شده بود ، این مردمی که بنظر او پست بودند پایبند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع میکردند حالا آنها را از خودش عاقل تر وبزرگتر میدانست وآرزو میکرد که بجای یکی ازآنها باشد . ولی با خودش میگفت : که میداند؟ شاید بد بخت تر از او هم میان آنها باشد. آیا او میتوانست بظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سرگذر با یکقران خوشبخت تر از ثروتمند ترین اشخاص نمیشد ؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانست ازدردهای درونی میرزا حسینعلی چیزی بکاهد .

همهٔ کابوسهای هراسناکی که اغلب باوروی میآورد ، ایندفعه سخت تر وتند تر باو هجوم آور شده بود . بنظرش آمد که زندگی او بیهوده بسر رفته ، یادگاری شوریده و درهم ، سی سال از جلوش میگذشت ، خودش را بدبخت ترین و بیفایده ترین جانوران حس کرد . دوره‌های زندگی او ازپشت ابرهای سیاه و تاریك هوایدا میشد ، برخی از تکه های‌آن ناگهان میدرخشید ، بعد درپس پرده پنهان میگشت ، همهٔ‌آنها یکنواخت ، خسته کننده و جانگداز بود . گاهی یك‌خوشی پوچ وکوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد ، بچشم او همه اش پست و بیهوده بود . چه کشمکشهای پوچی ! چه دوندیگیهای جفنگی ! از خودش میپرسید و لبهایش را میگزید . درگوشه نشینی

و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود ، بدون خوشی ، بدون شادی ، بدون عشق ، ازهمه کس و از خودش بیزار . آیا چقدرازمردمان گاهی خودشان‌را از پرنده ای که در تاریکی شبها ناله میکشند گم گشته تر و آواره ترحس میکنند ؟ او دیگرهیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد.زیرا همهٔ افکار او را زیر و رو کرد ، او خسته ، تشنه و یك دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که اورا پیوسته مجروح و مسموم میکرد ،در این‌وقت‌اتومبیلی ازپهلویش گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی ، لبهای لرزان، چشمهای باز و بیحالت او بطرز ترسناکی روشن شد. نگاه او در فضا گم شده بود ، دهن نیمه باز ، مانند این بود که بیك چیز دور دست میخندید ، و فشاری در ته مغز خودش حس میکرد که ازآنجا تا زیر پیشانی و شقیقه هایش میامد و میان ابروهای او را چین انداخته‌بود .

میرزا حسینعلی درد های مافوق بشر حس کرده بود . ساعتهای نومیدی ، ساعت های خوشی ، سر گردانی و بدبختی را میشناخت و درد های فلسفی را که برای تودهٔ مردم وجود خارجی ندارد میدانست . ولی حالا خودش را بی اندازه تنها و گم گشته حس میکرد . سرتاسر زندگی برایش مسخره ودروغ شده بود . با خودش میگفت :

«از حاصل عمر چیست در دستم ؟ هیچ!»

این شعر او را بیشتر دیوانه میکرد . مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود ، ولی او توی سایه رد میشد ، این مهتاب که بیشتر برای او آنقدر افسونگر و مرموز بودو ساعتهای دراز در بیرون

دروازه باماه رازونیازمیکرد. حالا یك روشنائی‌سرد ولوس وبی‌معنی بود که او را عصبانی میکرد. یاد روزهای گرم، ساعتهای دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همهٔ همسالهای او مشغول عیش و نوش بودند او با چند نفر طلبه روز های تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند. بعد هم میرفتند بمجلس مباحثه بامدرسشان شیخ محمد تقی، که با زیر شلواری چنباتمه می نشست یك کاسه آب یخ رو برویش بود، خودش را باد میزد و سر یك لغت عربی که زیرو زبرش را اشتباه میکردند فریاد میکشید، همه رگهای گردنش بلند میشد، مثل اینکه دنیاآخر شده است.

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند، وارد خیابان علاء الدوله که شد صدای موزیك چرت او را پاره کرد. بالای در آبی رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند: «ماکسیم» بدون تأمل پرده جلو آنرا پس زد. وارد شد و رفت کنار میز روی‌صندلی نشست.

میرزا حسینعلی چون عادت به کافه نداشت و تا کنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود، مات دور خودرا نگاه میکرد. دود سیگار، بوی کام و گوشت سرخ کرده درهوا پیچیده بود. مرد کوتاهی باسبیل کلفت ودست بالازده پشت میز نوشگاه ایستاده‌با چرتکه حساب میکرد، یك رج بتری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی‌پیانو میزدومرد لاغری پهلوبش ویلن میزد. مشتریها مست از روسی و قفقازی با شکل‌های عجیب و غریب دور میز ها نشسته بودند. درین بین زن نسبتاً

خوشگلی که لهجهٔ خارجی داشت جلومیز اوآمد وبالبخند گفت :

« عزیزم، بمن یك گیلاس شراب نمیدهی؟ »

« بفرمائید .»

آن زن بدون تـأمل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بـود دستور داد . پیشخدمت بتری شراب را بـا دو گیلاس روبروی آنها گذاشت ،آن زن ریخت و باو تعارف کرد . میرزا حسینعلی با اکراه گیلاس اول را سر کشید ، تنش گرم شد ، افکارش بهم‌آمیخته شد . آن زن گیلاس پشت گیلاس باو شراب مینوشاند . نالهٔ سوزناکی از روی سیم ویلن در میآمد ، میرزا حسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد . بیاد آنهمه مدح وستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود.جلو روشنائی بی‌رحم چراغ، چین های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید . بعد از اینهمه خودداری که کرده بود ، حالا شرابی زرد وترش مزه و یك زن پـرازبزك کنفت شده دستمالی شده با موهای زبر سیاه قسمتش شده بـود ، ولی او از اینها بیشتر کیف میکرد ، چون بواسطهٔ تغییر روحیه و استحالهٔ مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهترین نتیجهٔ همهٔ درد های خودش را خراب و پایمال بنماید . او از اوج افکار عـالیه میخواست خودش‌را در تاریکترین لذات پرت بکند . میخواست مضحکهٔمردم بشود، باو بخندند. میخواست در دیوانگی راه فراری بـرای خودش پیدابکند . در این ساعت خودش رالایق وشایستهٔ هر گونه دیوانگی میدید . زیرلب با خودس میگفت :

« هنگام تنگدستی ، در عیش کوش و مستی ،
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا ! »

زن گرجی که جلو او بود میخندید ، میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه گر شد . همهٔ آنهارا حس میکرد و همهٔ رموز و اسرار صورت این زن را که رو برویش نشسته بود آشکار میخواند . در این ساعت او خوشبخت بود ، زیرا بآنچه که آرزو میکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمیتوانست بکند دید . آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمیتوانست به بیند ، و آنچه که سایر مردم هم نمیتوانستند پی ببرند ، و یك دنیای دیگری پر از اسرار باو ظاهر شد و فهمید آنهائیکه این عالم را محکوم کرده بودند همهٔ لغات وتشبیهات و کنایات خودشان را ازآن گرفته اند .

وقتیکه میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را بپردازد نمیتوانست سر پا بایستد . کیف پولش را درآورد به آن زن داد ودست بگردن از میکدهٔ ماکسیم بیرون رفتند . توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را روی سینهٔ آن زن گذاشته بود ، بوی سفیدآب او را حس میکرد ، دنیا جلو چشمش چرخ میزد ، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند . آن زن با لهجهٔ گرجی آواز سوزناکی میخواند .

درخانهٔ میرزا حسینعلی درشکه ایستاد ، باآن زن داخل خانه شد . ولی دیگر نرفت بسراغ تل کاهی که شبها رویش میخوابید و او را برد روی همان دشك سفید که در کتابخانه اش افتاده بود .

دو روز گذشت ومیرزاحسینعلی سرکارش بمدرسه نرفت . روزسوم در روزنامه نوشتند :

« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نامعلومی انتحار کرده است . »

محلل

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه درمیان کوه‌ها سوت‌و کورمانده بود . جلو قهوه خانهٔ کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند . یك گرامافون فکسنی باصفحه های جگر خراشش آنجا روی سکو بود ـ قهوه چی با آستین بالا زده سماوره‌سوار را تکان داد ، تفاله چائی را دور ریخت ، بعدپیت خالی بنزین‌را که‌دسته مفتولی به آن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت .

آفتاب میتابید ، از پائین صدای زمزمهٔ یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم میغلطید و حالت تر و تازه بآنجا داده بود شنیده میشد . روی یکی ازنیمکتهای جلو قهوه خانه مردی بالنگ نم زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده بهلویش گذاشته بود . روی نیمکت قرینهٔ آن ، زیر سایهٔ درخت توت ، دو نفر بهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند . بطوری چانه شان گرم شده بود که بنظر میآمد سالهاست یکدیگر را میشناسند .

مشهدی شهباز لاغر ، مافنگی با سبیل کلفت وابروهای‌بهم پیوسته

گوشهٔ نیمکت کز کرده ، دست حنا بسته‌اش را تکان میداد ومیگفت :

« دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسردائیم ، آنجا یك باغچه دارد . میگفت پارسال سی تومان مك آلوچه زردآلوی باغش را فروخت . امسال سرمازده ،همهٔ سردرختیها ریخته، بیك‌حال وزاریاتی بود . زنش‌هم بعد از ماه مبارك‌تا حالا ناخوش بستری افتاده ، کلی‌مخارج روی دستش گذاشته . »

آمیرزا یدالله عینکش را جا بجا کرد ، با تفنن چپق میکشید ، ریش جو گندمیش را خاراند و گفت :

« اصلا خیر و بر کت ازهمه چیزها رفته . »

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت :

« قربان دهنت . انگار دورهٔ آخر زمان است . رسم زمانه‌بر گشته خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم . روغن یکمن دو عباسی بود ، تخم مرغ میدادند ده تا صد دینار . نان سنگك میخریدیم ببلندی یك‌آدم . کی‌غصه بی‌پولی داشت ؟ خدا بیامرزدپدرم‌را، یك الاغ بندری خریده بود . باهم دوتر که سوار میشدیم . من بیست‌سالم بود ، توی کوچه با بچه‌های محله مان تیله بازی میکردم . حالا همهٔ جوانها از دل و دماغ میافتند ، از غورگی مویز میشوند ، باز هم قربان دورهٔ خودمان ، بقولی آن خدا بیامرز : اگر پیرم و میارزم بصد ناجوان میارزم . »

یدالله پك زد بچپقش ، گفت : « سال بسال دریغ از پارسال ! »

شهباز گفت : « خدا همهٔ بنده های خودش را عاقبت بخیر کند.»

یدالله قیافهٔ جدی بخودش گرفت : « بجان خودت یکوقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم ، حالا فکریم روزی یکریال پول توتون و چائی ام را از کجا گیر بیاورم . دو سال پیش سه‌جامعلمی میکردم ، ماهی هشت تومان در میآوردم . همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی‌ازاعیان که پیشتر معلم سر خانه بودم . بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم ، قصاب بی‌مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید . داشت کاردش را تیز میکرد ، حیوان تقلا کرد ، از زیر پایش بلند شد ، نمیدانم چه روی‌زمین بود ، دیدم چشمش ترکیده ازش خون میریخت . دلم مالش رفت ، ببهانهٔ سردرد بر گشتم ، همه شب هی کلهٔ خون آلود گوسفند جلو چشمم میآمد . آنوقت از دهنم در رفت . کفر گفتم ، کفر خیال کردم . . . . نه،زبانم‌لال، در خوبی خدا که شکی نیست ، اما این جانوران زبان بسته ، گناه دارد . خدایا ، پروردگارا ، تو خودت بهتر میدانی ، هرچه باشدانسان محل نسیان است .

آمیرزا یدالله لختی بفکرفرو رفت ، دوباره گفت : «آره ، اگر میتوانستم هرچه تو دلم هست بگویم . . . . . ! آخر نمیشود همه چیزرا گفت . استغفرالله زبانم لال . »

شهباز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت ، گفت : « برو فکر نان کن خربزه آب است . »

میرزا یدالله با بی میلی گفت : « آره ، ازدست ما چه برمیآید؟از اول دنیا همینطور بوده . »

شهباز گفت ، « ما دیگر ازمان گذشته ، بقولی‌مردم پاتیلمان در رفته ، از بی کفنی زنده مانده ایم . چه حقه هائیکه در این‌دنیای دون نزدیم ، یکوقت تهران دکان بقالی‌داشتم . خرج در رفته‌روزی شش‌قران پس‌انداز میکردم . »

میرزا یدالله حرفش را برید : « بقال بودی ؟ من از بقال جماعت خوشم نمیآید . »

« چرا ؟ »

« قصه‌اش دراز است ، حالا تو اول حرفت را تمام بکن . »

شهباز دنبالهٔ سخن را گرفت : بله ، دکان بقالی داشتم . امرم میگذشت ، کم کم یك خانه و لانه‌ای برای خودمان دست و پا کردیم ، چه درد سرتان بدهم ، آنوقت یك پتیاره‌ای پیداشد ، الان پنج سال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده . این زن‌نبود ، آتشپاره بود . تازه باخون دل آمده بودم سروسامانی بگیرم ، هرچه ریشته بودم پنبه کرد ، مخلص کلوم ، والدهٔ احمد یکشب از پای وعظ بر گشت ، پاهایش را توی یك کفش کرد که : « حضرت مرا طابیده ، باید بروم استخوانم را سبك بکنم » پیسی‌ای بسرم درآورد که نگو ونشنو . . . . مرا بگو که‌عقلم را دادم دست این زن ! هرچه باشد ، آدمیزاد شیر خام خورده ، من همان آدمی بودم که از سبیلهایم خون میچکید . یك‌زن عقلم را دزدید . . . . خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود . همان شب میگفت « این چیزها سرم نمیشود ، مهرم حلال ، جانم آزاد . خودم یك النگو با گردن بند دارم ، آنها را میفروشم میروم . . . استخاره هم کرده ام خوب آمده ، یا

طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه‌ات راخفه میکنم . » آقا هرچه کردم ، مگر حریفش شدم ؟ دوهفته توروی من نگاه نکرد. آنقدر کرد ، کرد که هرچه داشتم فروختم ، پول جرینگه کردم دادم بدستش ، پسر دوساله‌ام رابرداشت ورفت آنجا که عرب نی بیندازد . تا حالا که پنجسال است رفته ، نمی‌دانم چه بسرش آمده .»

میرزا یدالله گفت : « خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد .»

« آره ، میان عربهای لختی زبان‌نفهم - این‌عمریها - بیابان برهود، آفتاب‌سوزان ! انگار که آب شد بزمین فرو رفت . دریغ ازیك‌انگشت کاغذ . راست میگویند که زن یك‌دنده‌اش کم است .»

میرزا یدالله گفت : « تقصیر مرد ها است که آنها را اینجور بار میآورند و نمیگذارند چشم و گوششان بازبشود .»

شهباز گرم صحبت خودش بود : « چیزیکه غریب است ، این زن اصلا خل و چل بود . نمیدانم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد ، گاهی تنهائی گریه میکرد ، کاش برای شوهر اولش بود ....»

میرزا یدالله پرسید : « مگرتوشوهر دومیش بوذی ؟ »

« دیگربله ، چی‌میگفتم ، حرفم یادم‌رفت . »

« شوهر اولیش گفتی . »

« بله ، اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده .... در هر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم ، انگاریکه با دیوار حرف‌میزنم ، مثل چیزیکه اجل پس گردنش زده بود ، نمیدانم چه سر پسرم آورد . آیا روزی میآید که چشمم تو چشمش بیفتد ؟ پسریکه

بعد از اینهمه نذر و نیاز خدا بمن داد . »

میرزا یدالله گفت : « هر کسی را نگاه بکنی یك بدبختی دارد . لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند ، با سواد بشوند . آخرتا آنها خر هستند ماهم سوارشان‌میشویم . یکوقت بود خودم‌بالای‌منبر میگفتم: هر کس یك سفر بعتبات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود . »

«شهباز : شما که از علماء نیستید ؟ »

این حکایت مال دوازده سال پیش است ، می بینی که معمم نیستم . حالا همه کاره‌ام و هیچکاره . »

« چطور ، من نمیفهمم . »

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت :

« زندگانی مرا هم یك زن خراب کرد . »

شهباز : « امان از دست زن ! »

« نه ، این دخلی بزن ندارد . این بدبختی دست خودم است اگر تهران بودی ، لابد اسم ابوی را شنیده ای . . . ما از زیر بته در نیامده‌ایم . پدرم از آنهائی بود که نعلین جلو پایش جفت میشد . اسمش را که میبردند یکی میگفتند و صد تا از دهنشان میریخت . وقتی بالای منبر میرفت ، جا نبود که سوزن بیندازی . همهٔ کله گنده ها ازش حساب میبردند . مقصودم این نیست که بیخودی قمپز دربکنم . چون‌آن مرحوم هرچه بود برای خودش بود .

گیرم پدر تو بود فـاضل   از فضل پدر ترا چه حاصل ؟

« بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم‌ودرخانه را باز کردم ـخوب، یك خانه با یکمشت خرت و خورت هم برایمان گذاشت . خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم ، باضافه ماه محرم و صفر نانمان تـوی روغن بود . یك لفت و لیسی میکردیم . چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است . یکشب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم . دیدم دختر هشت یا نه ساله ای در آن میان میبلکید ـآقا بیك نظر گلویمان پیش او گیر کرد جوانی است و هزار چم و خم . . . »

« پیش از او دوتا صیغه داشتم که هردو را مطلقه کرده بودم ، ولی این چیز دیگری بود ـ میگویند که لیلی را بچشم مجنون باید دید . باری دو روز بعد یك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم ، عقدش کردم . شب که او را آوردند ، آنقدر کوچك بود که بغلش کرده بودند . من از خودم خجالت کشیدم . ازشماچه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که میدید مثل جوجه میلرزید . حالا من که سی سالم بود ، جوان و جاهل بودم . اما آن مرد های هفتاد ساله را بگو که با هزارجور ناخوشی دخترنه ساله میگیرند . »

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند ، رخت نو میپوشد و درخانهٔ پدر که کتك خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد . ولی نمیداند که خانهٔ شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته اند .»

« بهرحال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم . شب اول از من میترسید . گریه میکرد . من قربان صدقه اش میرفتم،میگفتم : بالای غیرتت آبروی ما را بباد نده ، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین . چون دلم برایش می سوخت . خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم ، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم . بهرصورت اوهم نصیحت ما را بگوش گرفت .

شب اول برایش یك قصه نقل کردم ، خوابش برد .

شب دوم یك قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم .

شب سوم ، هیچ نگفتم . تا اینکه یارو بصدا در آمد و گفت : تا آنجاکه ملك جمشید رفت بشکار ، پس باقیش را چرا نمیگوئی ؟ مرا میگوئی از ذوق توی پوست خودم نمیگنجیدم ،گفتم :« امشب سرم درد میکند . صدایم نمیرسد ، اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر »ـ بهمین شیوه رفتم جلوتر ، رفتم جلوتر تا اینکه رام شد . »

شهباز خنده اش گرفت . خواست چیزی بگوید ، اما صورت جدی و چشمهای اشك آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشهٔ عینك دید ، خودداری کرد .

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت : « این حکایت دوازده سال پیش است، دوازه سال ! نمیدانی چه زنی بود ، سرجور ، دلجور ، بهمهٔ کارهایم رسیدگی میکرد . آخ ، حالا که یادم میافتد . . . همیشه گوشهٔ چادرنماز بدندانش بود . رختها را با دستهای کوچکش می شست ،

روی بندمیانداخت. پیراهن وجورابم‌را وصله میزد. دیزی بارمیگذاشت. دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوك، چقدرمهربان! همه را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن و نوشتن را باو یاد دادم. سر دو ماه قرآن میخواند. اشعارشیخ‌راازبر میکرد، سه سال با هم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه ای شدم که بی پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا اینکه بخیال افتادم او را بحبالهٔ نکاح دربیاورم. نمیدانم کدام خدا نشناس خبرش را برای زنم آورد. آقا روز بدنبینی، این زن که ظاهراً خل وضع بنظرمیآمد، نمیدانستم آنقدر حسود است. هرچه‌بزبان‌خوش خواستم سرش را شیره بمالم، مگرحریفش شدم؟ باوجوداینکه ازبابت حق‌الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده کار بود، از اینکارصرف نظر کردم و میانه مان پاك بهم خورد. ولی نمیدانی یك ماه این زن چه بروز من آورد!

« شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند، بکلی عوض شد. دستش را بکمرش زد و حرفهائی بارمن کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد. میگفت: «الهی عینکت را روی نعشت بگذارند، عمامهٔ برمکرت را دور گردنت به پیچند. ازهمان‌روز اول فهمیدم که‌تو تیکهٔ من نیستی. روح‌آن بابای‌قرمساقم بسوزد که مرا بتوداد. من‌یکوقت چشمم را باز کردم دیدم، توی بغل تو قرمساقم. سه سال‌آزگار است که با گدائی تو ساخته‌ام. اینهم دست مزدم بود؟ خدا سروکارآدم را با

آدمهای بیغیرت نیندازد ـ داغ پشت دستم گذاشتم ، زور که نیست ؟ دیگر باتو نمیتوانم زندگی بکنم . مهرم حلال ، جانم آزاد . بهمین سوی چراغ میروم . . . . میروم بست می نشینم . همین الان . همین الان. »

آنقدر گفت ، گفت که من از جا در رفتم . جلوچشمم تیره وتار شد . همینطورکه سر شام نشسته بودم ، ظرفها را برداشتم پاشیدم میان حیاط ، سرشب بود . پا شدیم با هم رفتیم بحجرهٔ آشیخ مهدی. درحضور او زنم را سه طلاقه کردم» .

دست روی دستش میزد : « فردایش پشیمان شدم ، ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت وزنم بمن حرام شده بود . تا چند روز مثل دیوانه ها در کوچه و بازار پرسه میزدم . اگر آشنائی بمن برمیخورد ازحواس پرتی سلامش را نمیگرفتم .

بعد از این زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم . یك دقیقه صورتش ازجلوچشمم رد نمیشد، نه خواب داشتم ونه خوراك . نمیتوانستم در خانه مان بند بشوم . درودیوار بمن فحش میداد . دوماه ناخوش بستری شدم . توی هذیان همه‌اش اسم او را میآوردم . بعد هم کم رمقی پیدا کردم ، معلوم بود اگر لب تر میکردم صد تا دختر پیشکشم میکردند . اما او چیز دیگری بود ، بالاخره عزمم راجزم کردم تا بهروسیله ای که شده دوباره او را بگیرم . عدهٔ او سرآمد . رفتم این دربزن آن در بزن. دیدم هیچ فایده‌ای ندارد . هرچه جل و پلاس ، کتاب پاره وته خانه‌برایم مانده بود فروختم . هژده تومان پول درست کردم . چاره ای نداشتم مگر اینکه یکنفر محلل پیدا بکنم که زنم را برای خودش عقد بکند ، بعد

طلاقش بدهد ، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم .

« یك بقال الدنگ پف پوزی در محله مان بود که هفت تا سگ صورتش را میلیسید سیر میشد . از آنهائی بود که برای یك پیاز سر میبرید . رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه‌را عقد بکند ، بعد او را طلاق بدهد و من همهٔ مخارج را باضافه پنج تومان باو بدهم . او هم قبول کرد ـ گول مردم را نباید خورد همین مرد که ، همین پف پوز ... »

شهباز با رنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت :

« بقال بود ؟ اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله ؟ نه ... نه ... هیچ‌همچنین چیزی نمیشود ... »

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد :

« همان مردکهٔ بقال زنم را عقد کرد . نمیدانی چه حالی شدم . زنیکه سه سال مال من بود ، اگر کسی اسمش را بزبان میآورد شکمش را پاره میکردم . درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این مردکهٔ گردن کلفت بشود . با خودم گفتم ، شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم ـ باری فردا صبح زود رفتم در خانهٔ بقال . یکساعت مرا سرپا معطل کرد که یك قرن بمن گذشت . وقتیکه آمد باو گفتم : الوعده وفا .

ربابه را طلاق بده ، پنج تومان پیش من داری . هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست ، خندید و گفت : « زنم است ، یك موش را نمیدهم هزار تومان بگیرم . چنان برق ازچشمم پرید .»

شهباز میلرزید و گفت : « نه ، هیچ همچین چیزی نمیشود . راستش را بگو ... اوه ... »

میرزا یدالله گفت : « حالا دیدی حق بجانب من بود ؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم ؟ وقتیکه گفت یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم ، فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه زدن داشت ؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد . دود از کله‌ام بلند شد . باندازه ای حالم منقلب بود ، بقدری از زندگی بیزار شده بودم ، که دیگر جوابش را ندادم . یك نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود . از همان راه رفتم بازار سمسار ها . عبا وردایم را فروختم ، یك قبای قدك خریدم . کلاه نمدی سرم گذاشتم . گیوه هایم را ورکشیدم راه افتادم . از آنوقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر بآن شهر، از این ده بآن ده میروم . دوازده سال آز گار دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم ، گاهی نقالی میکنم ، گاهی معلمی ، برای مردم کاغذ مینویسم ، در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم ، نی میزنم ، خوشم میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم . میخواهم همینطور عمرم بگذرد . خیلی چیز ها آدم دستگیرش میشود . وانگهی دیگر بیرشدیم . برای مرده ها مردار سنگ میسائیم . یك پایمان این دنیا است ، یکیش آن دنیا . افسوس که تجربه هایمان دیگر

بدرد این دنیا نمیخورد. شاعرچه خوب گفته :

مرد خردمند هنرپیشه را   عمر دو بایستدر این روزگار

تا بیکی تجربه آموختن   با دگری تجربه بردن بکار. »

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد ، مثل اینکه آروارهـ هایش ازکار افتاد چون زیاد تر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود ، دست کرد چپقش را برداشت ، به آب رودخانه خیره نگاه میکرد و به آواز دور و خفه‌ای که از پشت کوه میآمد گوش می داد .

شهباز سرش را از ما بین دو دست برداشت ، آهی کشید و گفت :

« هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزا یدالله منك ومات بود ، متوجه او نشد .

شهباز بلندتر گفت : « یك مرد دیگر را هم بی خانمان می کند . »

یدالله بخودش آمد ، پرسید : « کی ؟ »

«همان ربابهٔ آتش بجان گرفته . »

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود . هراسان پرسید : « مقصودت چیست؟»

مشهدی شهباز خندهٔ ساختگی کرد : « راستی روزگار خیلی آدم را عوض میکند. صورت چین میخورد ، موها سفیدمیشود،

دندانها میافتد ، صدا عوض میشود ، نه شما مرا شناختید و نه من شما را . »

میرزا یدالله پرسید : « چطور ؟ »

« ربابه صورتش مهرآبله نداشت ؟ چشمهایش را متصل بهم نمی زد ؟ »

میرزا یدالله پرخاش کرد : « کی بتو گفت ؟ »

مشهدی شهباز خندید : « شما آقا شیخ یدالله ، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که درکوچهٔ حمام مرمر منزل داشتید؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد میشدید؟ من هم محلل هستم ، همانم . »

میرزا یدالله سرش را نزدیك برد و گفت :

« توهمانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی؟ همان شهباز بقال توهستی؟ یکوقت بود توی همین کوه وکمر ، اگر بدست من افتاده بودی ، حسابمان پاك شده بود . افسوس که روزگار دست هردومان را از پشت بسته . »

بعد دیوانه وار با خودش میگفت : « بارك الله ربابه ، تو انتقام مرا کشیدی . او هم ویلان است بروز من افتاده . » دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست .

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود ، غلط زد ، بلند شد نشست ، خمیازه کشید ، چشمهایش را مالاند .

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه میکردند .

ولی میترسیدند که نگاهشان با هم تلاقی بکند ـ دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود . حالا بایستی بفکر مرگ بوده باشند .

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه جی و گفت :

« داش اکبر ، دو تا قند پهلو بیار . »

گجسته دژ

قصر ماکان بزرك و محکم، دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهك و ساروج ساخته بودند، ودر کمر کش کوه نزدیك آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر برافراشته بود.

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود. در آن زمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینهٔ فراخ در ایوان این قصر و یا در باروی چپ آن کشیك میکشید تا دختری که در رودخانه خودش را میشست بهبیند، وبالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی از آن پس همهٔ نیروهای ویران کننده طبیعت وآدمها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند، سبزه های دیمی که از پای دیوار های نمناك و جرز های شکسته روئیده بود، از اطراف خرده خرده آنرا میخورد و فشار میداد، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملك و کشت زار های دور آن فرمانروائی داشت - جون پس از تسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب و بایر مانده بود.

جلو قصر یك رود خانهٔ کوچك مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمرد گون مار وار میگذشت و آهسته ناپدید میگردید .

این کوشك ویران را مردم ده گجسته دژ مینامیدند و آنرا بدشگون میدانستند . اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه افسونی بجای آن همه شکوه پیشین یك مرد لاغر پیر ، دارای چشمهای درخشان ، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود . این مرد را خشتون می - نامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب . - وقتیکه دهکدهٔ پائین قصر غرق در تاریکی میشد ، آنوقت خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی می پیچید ، از باروی چپ قصر بیرون میآمد و روی تپه‌ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب‌خشك جمع مینمود .

آیا او دیوانه یا عاقل ، توانگر و یا تنگدست بود ؟ این را کسی نمیدانست ، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز میکردند ، و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد وجلو قصردر رودخانه‌آب‌تنی میکرد .

***

یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبعت آرام بود ، و یك دسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند ، روشناك بعادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت وخودش را در لبادهٔ سیاهی پیچیده بود باو نزدیك شد . دختر هراسان

پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و بالبخند گفت :

« دختر جان، اینجا چه میکنی ؟ »

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

« خودم را میشویم . »

« دخترجان، بیهوده مترس ! من بجای پدرت هستم . »

« پدرمن خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچك بودم که رفت ، درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت، مرا میبوسید و روی زانویش مینشاند . »

« افسوس،من هم دختر کی داشتم ! »

« شما همان جادوگر گجسته دژهستید ؟ »

«این اسمی است که مردم رویم گذاشته‌اند . »

« مردم پشت سر من و مادرم هم بد گوئی میکنند ، چون می‌بینند که تنها آب تنی میکنم ، میگویند که دختر نباید . . . . »

« این مردم ده رامیگوئی ؟ بیچاره‌ها . . . . ازجانوران‌هم کمترند، آنچه که آنها را اداره میکند ، اول شکم وبعد شهوت است ، بایکمشت غضب ویکمشت باید ونباید که کورکورانه‌بگوش آنها خوانده اند . »

ولی من نمیتوانم ازآب چشم بپوشم ، من برای آب میمیرم . وقتیکه شنا میکنم، مثل اینست که همهٔ پرندگان ، همهٔ طبیعت بامن گفتگو میکنند : دلم میخواست همهٔ روزهایم را جاو دریا باشم ، زمزمهٔ آب با من حرف میزند ، مرا میخواند وبسوی خودش میکشاند

شاید من بایستی ماهی شده باشم . »

«آدمیزاد جهان کهین است . ما مختصر همهٔ جانورانیم ، همهٔ احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما غلبه دارد . باید آنرا کشت . »

« برای اینکه ماهی را بکشم ، باید خودم رابکشم . چون ازدریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که یك تکه از هستی من آنجا در خیز آب دریا موج میزند و اندوه بی پایان مرا میگیرد . »

« ولی تو آنقدر جوان و بچه هستی ! گوشه نشینی برای پیران است ، وقتی که ازکارو جنبش میافتند . »

« دلم میخواست یك ماهی میشدم و شنا میکردم ، همیشه شنا میکردم . »

« پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد . »

« چه مرگ قشنگی ! آدم بمیرد ، آنهم در آب . . . »

« نه ، اوکاملا نمرده . . . چون آنچه که بقای روح میگویند حقیقت دارد . باین معنی که روح و یا خاصیتهائی از آن در بچهٔ اشخاص حلول میکند . و پدر بزرك من بچه داشت ، پس بکلی نمرده است . ولی روح شخصی هر کسی باتنش میمیرد ، چون محتاج به خوراك است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند . این دریچه ایست که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد . »

« پس پدر شما هم طلا درست میکرد ؟ »

« نه ، او جستجو میکرد ، همهٔ مردم معمولی آنرا جستجو میکنند ، ولی به چه درد میخورد ؟ »

« پس شما طلا را درست کرده اید ؟ »

« بر فرض هم که طلا را پیدا کردم ، به چه دردم خواهد خورد ؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناك بیخوابی می‌ـکشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو میکنم ، رمزها را میخوانم و در جنگال آهنین افسوسها خرد شده‌ام . عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید است ، آنچه که اکسیر اعظم میگویند در تو است ، در لبخند افسونگر تست نه در دست جادوگر . »

« تاکنون کسی با من اینجور حرف نزده ، همهٔ مردم بمن خل و دیوانه میگویند . »

« چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی . »

« راست است که من بچه‌ام . ولی زندگیم آنقدر غمناك است . بنظرم گاهی حرفهای شما را درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند ، ولی میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم . اما مادرم تنهاست و همهٔ مردم ده از او بدشان میآید . من هم تنها هستم ، آنقدر تنها هستم ! »

« ما همه مان تنهائیم ، نباید گول خورد . زندگی یك زندان است ، زندانهای گوناگون . ولی بعضیها بدیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشانرا سرگرم میکنند ، بعضیها میخواهند فرار

بکنند ، دستشان را بیهوده زخم میکنند ، وبعضیها هم ماتم می-گیرند . ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزنیم ، همیشه باید خودمانرا گول بزنیم ، ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود . . . بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که بجز باخودم با کس دیگرحرف نزده‌ام وحالا حرارت‌تازه ای در خودم حس‌میکنم . »

روشنك با تعجب گفت :

«آه ، مادر جانم‌آمد ! »

در اینوقت زن بلند بالائی که چادر سفید بسرداشت ، آهسته نزدیك شد ، نگاهش را به خشتون دوخته بود . همینکه جلوآمد چند دقیقه درچشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه ها بحالت غش افتاد . دختر که آمخته باین بحران بود هراسان دوید ، سرمادر را روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد .

خشتون نزدیك رفت و با انگشتش پیشانی او را لمس کرد . زن بحال آمد ، بلند شد و نشست .

خشتون دورمیشد، درصورتیکه نگاه پرازتحسین دختردنبال اوبود.

***

راجع باین زن و مرد حکایتهای شگفت آوری سر زبان مردم ده بود . میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون‌یهودی است . هفت سال‌پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد درخرابهٔ گجسته دژ جای گزیدند ، رفیق ملا شمعون پس از چندی نابود شد و

کسی نمیدانست چه بسرش آمده . حالت و وضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد ، بعضی میگفتند که او ریاضت کش است ، روزی یك بادام میخورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار میکند . دسته‌ای میگفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم‌شده بودند کار او میدانستند و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عدهٔ دیگر میگفتند که تمام روز را نماز میخواند و طاعت میکند . یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کلهٔ مرده از قبرستان دزدیده است . وهر وقت نزدیك غروب سر و کله خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم‌الله میگفتند . ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دودکش با روی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنك و مادرش خورشید، دریندهآمده بودند و در خانهٔ خودشان نزدیك گجسته دژ منزل کرده بودند . این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطهٔ شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترك بکند . زیرا میگفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده‌اند . درصورتیکه همسایهٔ آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد ، ولی این خانه بد نام ماند ، و شاید مردم ده

بمناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند .

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود . چون باو تهمت زده بودند که جهود است . بعد هم از او کاغذی باین مضمون رسید که ترا ترك کردم ولی امیدوارم روزیکه برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم . خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانهٔ پدرش بود ناخوش سخت شد ، ساعتهای دراز در غش بود و بعد از ین ناخوشی هر شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دوباره میخوابید . امسال که پدرش مرد این خانهٔ پرت را درین ده سهم‌ارث او دادند . اوهم با ماهیانهٔ کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میکرد . ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگرحالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همهٔ اهل ده را بدگمان کرده بود بطوریکه این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند .



پس از ملاقات خشتون با مادر روشنك در همان شب وقتیکه‌همهٔ جنبندگان خاموش شدند و دهکدهٔ پائین قصر در خواب غوطه ور شد ، خورشید بعادت هرشب از توی رختخواب بلند شد ، با چشمهای بسته آهسته سربالین دخترش رفت ، بدقت نفس کشیدن مرتب اورا گوش داد ، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه‌اش بیرون آمد ولی خط سیراو امشب عوض شد ، پس از کمی تردید راه

ماریك و خطرناکی که بد گجسته دژ میرفت در پیش گرفت .

جلو با روی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود ، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پلهٔ نمناك پائین رفت و در سردابه‌ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناك بود . پیسوز کوچکی میان آن میسوخت ، خورشید کنار اطاق ایستاده ، دستهایش را روی هم گذاشت وسرش را پائین انداخت . ولی صورت استخوانی وپای چشمهای کبود اوجلو روشنائی کوره ترسناك مینمود .

خشتون کوچك ولاغر ، با ریش بلند و لبهای نازك و پیشانی چین خورده . جلو کوره نشسته بود . با وجود حرات آن لبادهٔ چرکی بخودش پیچیده بود و چشمهایش به بوته ای که روی آتش بودخیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وضع اسرار آمیز این مرد اطاق غار مانند او ، شمشیرزنگ زده‌ای که بدیوار آویزان بود ، شیشه وقرع وانبیق ، بوی دوائی که در هوا پراکنده بود ، همهٔ اینها با فقر او جور میآمد ، بطوریکه انسان از روی ناامیدی‌از خودش میپرسید آیا چه فکری درپشت پیشانی‌این‌مرد که گردن لاغر و کلهٔ بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می کند ؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند . سپس بلند شد ، آهسته جلو زن رفت و با لحن آمرانه گفت :

« هان میدانستم ... امشب دست خالی‌آمدی ، او را نیاوردی ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری ، فرداشب همینطور که دخترت‌خوابیده بغلش میزنی ، مبادا بیداربشود ! بدقت او را درپتومی‌-پیچی میآوری اینجا . . . گفتم که نباید بیداربشود، خوب میشنوی ؟ .. اگر درراه تکان خورد ، می‌ایستی تادوباره‌بخوابد ،آنوقت او را میآوری توی همین اطاق میدهی بدست من . . . . . خوب میشنوی ، هان ؟ »

سر خورشید پائین تر افتاده بود ، بدشواری نفس میکشید و چکه های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود. خشتون ، کمی تأمل کرد و دو باره گفت :

« آیا خوب میشنوی چه میگویم ؟ فرداشب او را میآوری ، حالا فهمیدی ؟ »

زن با صدای خراشیده گفت :

«آری . . . . »

« برو ، از همان راهی که آمدی برمیگردی . اما فرداشب یادت نمیرود ، دخترت را میآوری . . . . . . او را میآوری اینجا بدست من می سپاری . »

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

در اینساعت چشمهای خشتون با پر تو ناخوشی میدرخشید . روی لبهای ناز کش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست ، نزدیك کوره رفت و مایع سبز مایل بزنگاری را که در بوته بودنگاه کرد ، برگشت بمیان

سردابه ، دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت :

« فردا شب سه قطره خون به اکسیر من ، به نطفهٔ طلا روح میدمد . سه قطره خون دختر با کره ، فرداشب . . ! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند . آخری آنها بدست خودم کشته شد و همهٔ اسرار جادو گران مصر و کلده و آشور برای من ماند . . . من نتیجهٔ دسترنج آنها را خواهم برد . . . . هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم ، از همهٔ خوشیها چشم پوشیدم ، زن و بچه‌ام را ترك کردم ، زیر زمین مدفون شدم . . . اما فردا . . . نه ، پس فردا از زیر زمین بیرون میآیم و همهٔ خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود . . . همهٔ این مردمی که از من بیزارند بخاك پایم میافتند . آرزو میکنند که به آنها فحش بدهم ، دامن قبایم را میبوسند . . . . . پول . . . . . پول . . . . . . (قهقههٔ خنده) . . . طلا پیشم ازخاکستر هم پست تر میشود . همه مرا عقل کل می‌پندارند ، اسمم سر زبانهاست ... پول ، کیف ، زن ، زمین و آسمان وخدا ها همه زیر نگینم خواهند آمد . فردا شب همهٔ اینها با سه چکه خون . . . سه قطره از آخرین خون تن آن دختر . . آری ، چرا بدست من کشته نشود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود ؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح اوپی نمیبرند . . . . . ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند ، مال من است . . .(قهقههٔ خنده) طلا . . . چه فلز نجیبی است . چه رنگ دلکش و چه صدای مطبوعی دارد ! چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همهٔ افسانه های بشر دست

بسینه دور آن میگردند ! . . طلا . . . طلا . . . ! »

صدای او در سیاه چال پیچید ، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد وچشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید .

***

روز بعد همهٔ وقت خشتون صرف درست کردن یك تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا بزمین کوبید وپارچهٔ سفیدی روی آن کشید . به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد : قرع وانبیق با شیشه های گوناگون دور او بود . جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود وعلامتهائی بخط قرمز رویش بود . شمشیر زنگ زده‌ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبزمایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابی بر میگشت وبه درنگاه میکرد .

بهمان ساعت شب پیش دربازشده وخورشید که‌چیزسفیدپیچیده‌ای را دربغل گرفته بود وارد شد ، خشتون همینکه اورا دید، بلند شد جلو رفت وبا لحن آمرانه گفت :

« میدانستم که او را میآوری . بده بمن ، حالا آزادی ، اما مبادا بکسی بروز بدهی ؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی ، حالا بده بمن . »

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی

جلو کوره گذاشت ، سر خورشید روی سینه‌اش خم شده بود ، عرق میریخت ، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت .

ولی مثل اینکه دقیقه های خشتون قیمتی بود . باشتاب سفید را پس زد وصورت روشنك با موهای ژولیده و مژه‌های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود و آهسته نفس میکشید . خشتون سرش را نزدیك او برد ، نفس مرتب او را گوش داد . بچه عرق میریخت. بعد خشتون شمشیر را از گوشه اطاق برداشت ، چیزی زیر لب خواند و با نوك شمشیر روی زمین ، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد . از روی ورق کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم . بعد از آنکه تمام شد دستها و پاهای روشنك را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت و بیك ضربت سر آنرا در گلوی روشنك فرو برد . خون از گلویش فوران کرد و بسر و روی خشتون پاشیده شد . او با آستین لباده‌اش صورت خود را پاك کرد . ودوباره بزبان مرموزی شروع کرد به دعا خواندن . جلو روشنائی کوره با صورت خونالود چشمهائی که بی اندازه باز شده بود وریش زیر چانه اش که تکان میخورد ، بشکل مرموزی در آمده بود . درین بین روشنك تکان سختی خورد ، و سرش از تخت آویزان شد . خشتون از کنار تخت شیشهٔ دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریك میشد وزیر گلوی او نگهداشت. دختر دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد . خشتون سر خونالود اورا گرفت بر گردانید ، ولی در اینوقت چکه های خون به ندرت از گلویش میچکید وخشتون بدقت هرچه تمامتر آنها را درشیشه

های متعدد میگرفت . شیشهٔ دیگری پر داشت ، گلوی دختر را فشارداد، بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیك برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن اودرشیشه چکید . ولی‌جلو روشنائی‌لرزان پیسوز لکهٔ ماه گرفتهٔ روی پیشانی روشنك را دید و دخترش را شناخت .

همینکه دختر خودش را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید :

« کیمیا . . . کیمیا . . . . . سه قطره خون . . . . خون دخترم ... خون روشنك . »

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد . بوته از روی سه پایه برگشت ، مایع زندگاری‌آن‌روی زمین پخش‌شد و آتش شعله زد .

***

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه میکشید .